

30

891.551
K 12D



JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

2780

S.No. - 2744 *Page* 17110

P. DATE LABEL

2780

Call No.....

Date.....

Account No.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is
kept beyond that day.



JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY

Kashmir Division - Srinagar

این کتاب مستطابست

منتخب دیوان خاکی خراسانی

بسی اقل العباد ایوانف

در مطبع مظفری پریس مقیم بندر بمبئی بتاریخ

سنه ۱۳۵۲ هجری نبوی مطابق ۱۹۳۳ سنه

سیحی بطبع رسید

CHECKED

کتابخانه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

دیباچه

پوشیده نماند که مصنف این دیوان شخصی بود از اهل دربار که دبیرست
 در کوه افتاده در بین راه مشهد مقدس رضوی و شهر نیشابور
 - اسم ایشان امام قلی بود و به خاکی متخلص بودند - از احوال حیاتشان
 فقط معلوم است که در زمان شاه عباس اول صفوی (که از سنه ۹۹۵
 تا سنه ۱۰۳۶ هجری حکومت میکرد) و شاه صفی (از سنه ۱۰۳۶ تا ۱۰۵۲ هجری)
 و شاه عباس ثانی (از سنه ۱۰۵۲ تا ۱۰۹۲ هجری) در قید زندگی
 بودند - و گویا در اوایل زمان شاه عباس ثانی مذکور بعالم بقا رحلت
 نموده چونکه در بعضی از اشعارش ذکر سنه ۱۰۵۶ هجری میکند -
 و هم وطنان خودشان نقل میکنند که ایشان از دست پادشاه عصر
 خیلی اذیت کشیده چنانکه از حیات خود مأیوس شدند ولی از کرم
 عادل ازلی از این مصیبت خلاص یافتند و این حکایت مشهور است
 و از دیوانشان ظاهراً هیچ نسخه کامل و معتبر نمانده و بغیر از
 دو نسخه ناقص دیگر فی الحال موجود نیست - و یکی از این دو نسخه قدیمی است
 که یقیناً قبل از ۲۵۰ سال نوشته شده است و این خیلی ناقص است

و نسخه دیگر فقط سی و پنج سال پیش از این نوشته شد و در هر دو نسخه غزل
بسیار دارد که شاید بواسطه کاتبان آنها بوده و در این دو نسخه کلیه ۲۲۰
غزل و ۳۵ قصیده و نه ترجیع بند و دو مثنوی پیدا است -
و عجب آن است که هیچ قطعه یا رباعیاتی موجود نیست ،

و از برای آنکه اسباب طول و طال نباشد در این مجموعه از اشعار
مذکور فقط یکصد غزل و نه قصیده و شش ترجیع بند منتخب شده - و بغیر
اشعار از تصنیفات امام قلی یک کتاب مثنوی مشهور است که ستمش
طلوع شمس یا طالع شمس است - و اشعار خالی اگر چه ساده
و عوامانه اند بسیار نکات عرفان و اسرار ائمه طاهرين صلوات الله
علیهم اجمعین و اخلاق حمیده و دیانت پاک و اعتقاد راه نجات را
واضح و مبسّط میکنند و اگر چه معلوم میشود که مصنف عزیزش از علوم عربیه
و ادبیّه چندان بهره نداشته ولی در بحر حکمت عالم باطن و محبت ائمه
اطهار علیهم السلام غرق بوده و در فهمیدن نوع بشر و امت اسلام
خیر خواه راه حق بوده - و اشعارش مفید ارواح و مبسّط فلاح است ،

منتخب دیوان خاکی خراسانی و من غزلیات

۱

شاهاتوئی مولای ما امروزیم فردای
ای قائم فرد صمد هستی بذات خود احد
ذات صفات بی بلای پادشاه لم یزل
هستی بسرویم علین دانی هم نویم کهن
ازتوست جسم جان من دین من ایمان من
کون مکان ازتو بود امن امان ازتو بود
در صلح هم در جنگ تو بانام هم بانگ تو
قاسم توئی عطار تو حافظ توئی انصار تو

۵

وله ایضاً

۲

یا صاحب الزمان نظری کن بحال ما
ما مورام اگر نبود قول فعل فکر
از نفخ صور آتش عشق تو باد یافت
رقاص کرده دل و جان را چو ذره
از باد آتش تو دلم آب و خاک شد
هم یاد غفلت تو بود موت اگر حیات

۱۰

از دی چه گویم که گذشت فردایم این جالای
واقف تو کس کی شو یکتای بی همتهای
داننده بیناتوئی دارنده دلکهای
ای حتی پاک و ذوالمن پوشیده برهای
شاهاتوئی احسان من هم شادی غمهای
سود و زیان ازتو بود سود و هم سودای
برداریم او رنگ تو ای شور و هم غوغای
خاکی سبک کز آرتو مولا شاهی دارای

در لطف خود نگر منگر در فعال ما
شک نیست این بلا که کرد و دبال ما
خاکی که خود سرشتی ز آب لال ما
خورشید شست نور جلال و جمال ما
چون جلوه کرد مهر رخت در خیال ما
صبح و مسامت ذکر تو خوی و خصال ما

قصه ز جَن و انس همه بنده گی بود
باشه چون اختلاف عناصر یکدیگر
خاکِ رضای حضرت مولای خود طلب

۳

ولایضاً

پاک کن دل ز غمیر مولانا
همچو مردان گذر ز دنی دون
صبر کار نیست پیشه مردان
باش ساکن بزیر بار رضا
امر مردان دین حق بشنو
زیر دستی گزین ای عاقل
خاکِ دارد امید با الله

۴

ولایضاً

چه کوه و دشت و ن و چه صحرا
به برین قلی که گفتم شکست میاور
شنیدی مطهر کل عجائب
منافق کی شناسد کی ببیند
ز فیض شاه میخواستیم و مادم
ز اول شاه گفتم شاه دامن
منم خاکِ زمین شاه مردان

در نسخه اصل خلقت نوشته است

در معرفت نمود چو نقص و کمال ما
در نفس مطمئنه نه بود اعتدال ما
از بحر وصل نیست جز این اتصال ما

۱۵

گرتو خواهی سرور مولانا
گرتوئی در حضور مولانا
صبر کن در صبور مولانا
ارتوئی در امور مولانا
بایدت گر غفور مولانا
تا بیابی صبور مولانا
تا ببینی ظهور مولانا

۲۰

ندیدم غمیر مولای کس را
ببینند هر که دارد چشم بینا
و گرداری تو دیده چشم بگشا
شاه مردان علی سر خدا را
کرم فرماید م لطف و عطا با
از اقرارم نگر دم تا با خرا
بکار دین عیب شتم نه دنیا

۳۰

شاه میگو ز صدق مولانا
صاحب صاحب الزمان باشد
هر که بسینا بود علی بسیند
راه را بین و انگهی ره رو
راه مولا و امرا و باشد
بخدا مرد حق نبی و ولیست
خاکی رهبر بغیر مولا نیست

۳۵

ع

گر تو هستی طالب مولای ما
سود دنیا سیر باشد زبان
دان حدیث لو خلت قول نبیت
مشرکان را با موحد بغض حسیت
ار حدیث و العاقل گفت نبیت
آیه اِنِّی جاعِلٌ فی الارض حسیت
برزمین آمد خلیفه ز امر حق
رهنما غلبه از علی و آل نبیت
غیر مولا رهنما باطل بود
منظر حق نور الطاف خداست

۴۰

۴۵

تا بیای خب ز صاحب ما
بشنو و بین مشو کرو اعمما
ظاهر و باطن از عیان همه جا
راه دین را مرو تو بر عمیما
رهنما او بود بسوی خدا
قول حق باطلا بدان تو همیا
بخدا ره بسیا بی از مولا

در ایضاً

بهر مصلوبی تو در سودای ما
باقی عشق امروز و بهم فردای ما
گفته در شان ولی نعمای ما
حق بود باطل بدان غوغای ما
از اشاره باز دان ایما ی ما
غیر مولا بر زمین خلفای ما
رهبر آمد ز آسمان پشواپی ما
واقفی از سر از ذرای ما
گر ندانی حق توئی اعمای ما
روشنی دیده و دلکهای ما

لیس من نور الله از قول و لیست
ذره خورشید عالم از رخس
دین دنیا را وجود از ذات اوست
گر مولی مذهبی مولا پرست
کلب مولانا علی خاکی بود

ولہ ایضاً

کار ساز دین و هم دنیای ما
شافع امروز و هم فردای ما
لطف او شد شامل عقبا می ما
هست مولا والی و والای ما
استانش قبل اعلای ما

۵۰

کرد مولا دهر دین انعام ما
از ازل مستیم تا روز ابد
در دل زاهد همناران بت بود
هر کس از مولا مراد و کام خواست
هر چه از جانان رسد بر ما خوش است
آتش رخسار او گر سرکش
ناصحا منع من خاکی مکن

ولہ ایضاً

عقل و علم از کبر دین اکرام ما
از می لعل حبیب است جام ما
طعنه دارند کبر یک اصرام ما
هست مولا درد و عالم کام ما
شفقت است گرمید بدشنام ما
پیش او خاکست این اجسام ما
قسمت از مولا شده ارتقام ما

۵۵

هر که باشد غلام مولانا
هم بلبل و نه بار صبح و مسا
چون که مطلوب حضرت مولاست
قام از اسم عظم است عالم
جای عاشق کسی چه میدانند

جای او شد مفتام مولانا
بروی آید سپاس مولانا
طالبم ز اهتمام مولانا
حرز جانست نام مولانا
هست دار السلام مولانا

۶۵

۶۰

کشت جانم ز خشک سبز نو
دان که مخدوم غیرش نبود
خاکی کی باده عنب نوشد

۹

وله ایضاً

ز آب فیض مدام مولا نا
بنده هستم خدام مولا نا
مست باشد ز جام مولا نا

این سخن را ز بند و ات دریاب
موت و قبه و نیکر و منکر هست
امرو و نھی خدا را بشنو
نیشینی بمجلس مستان
گر تو آواز مرگ خود شنوی
نهی حق است که جمله را گفتم
خاکیا شو تو دا حسل ناجی
۲۵

۱۰

وله ایضاً

گر رسد فهم تو بوی حساب
فکر کن از سوال و رد جواب
نه خوری ز نیکو بنگ و شراب
جگر خود خوری تو به زکباب
به زطنبور و چنگ و به زرباب
تا نیفتی بد و رخ و بعداب
خارجی با لکست و هم بعقاب

تو ز مولا بجز خدا مطلب
دین و دنیا حجاب راه بود
ور چو مردان ز اهل معرفتی
مفلسان در امان مولا پسند
گر تو هم طالبی و صد تقی
تو ز گفتار انبی بشنو
بیوفایند اهل عالمیان
۸۰

هر چه آن میشود هب مطلب
ز خدا چیزی جز رضا مطلب
در بلا صبر کن عطا مطلب
و اثما شکر کن غنا مطلب
وردی جز ذکر هم دعا مطلب
شاهی جز شاه اولیا مطلب
خاکی از هر کسی وفا مطلب

تو علی را ز صدق جان بطلب
شیخ و زاهد خیال شیطانیت
حق ز فکر و خیال بیرونست
خبر از صاحب الزمان خواهی
حضرت شاه را نشان طلبی
صادقی و اگر نه کاذب
بر ملا گفته ام و می گویم
شیعه و سنی را برو بگذار
خاکیا گر تو شاه دین جوئی

۱۲

وله بضاً

از خلائق شریف انسانست
رو بخوان ای جاعل فی الارض
دین آل عبا ز خالق شد
تن خاکست بسند عمریان به
عقد دینم طلائی نباشد
عقل طفل و جوان عشق بود
از سبک وز گرانیش رستم
دل چو غواص بحر مولا شد

هم در این جسم در مکان بطلب
ظاهر و باطن از عیان بطلب
ناقصا حق ز کاملان بطلب
گفتمت روز نایبان بطلب
این نشان را ز عارفان بطلب
شاه دین را در آنچه آن بطلب
هم ز عاشق نه زین زان بطلب
تو خدا را ز ناجیان بطلب
ای گدار و ز محرمان بطلب

۵۵

۹۰

در طبایع کشف انسانست
که علی هم خلیفه رحمانست
پس مذاهب شفق خلقانست
خواجیه ما را قطیفه کثانست
زال دنیا حقیقه حتمانست
نفس پریم ضعیفه بهمانست
یک و بیشم حقیقه نقدانست
دراود در صدیفه عمانست

۹۵

۱۰۰ دل و جانم فدای صاحب کون
خواجہ مولا غلام او خاک است
۱۳

ولہ ایضاً

۱۰۵ اسم حیدر کہ شاہ گزار است
حی در زندہ بہت درد و سرا
ہر کہ اسرار مرتضیٰ دانست
انکہ غافل ز حضرت مولا است
قول و شعرم بسوی دنیا شد
از دلیل و بیان سخن گویم
سیف مولا کہ آن دوسر دارد
معنی ذوالفقار دوسر چیست
۱۱۰ یک سرش نفی و دیگرش اثبات
طویم شبہ مرا بود مرآت
نظم از آئینہ ہویدا شد
زندہ پیل احمد است قبلہ ما
لبلان صبح و ہم مسامتند
۱۱۵ بحبیبش رقیب ہم زانو است

میل من کی نحیفہ اکوانست
صبح و شامش وظیفہ عملانت

۱۰۵ کی کسی داند این چہ اسرار است
رمز این نزد بندہ تکرار است
یم شد و پُر ز در شہوار است
چو حماری بریر ہر بار است
از شہ دین چو لطف گفتار است
نہ کہ از خط و خالم اشعار است
در کف مرتضیٰ چو در کار است
صاحبش کان شہ جهان دار است
فتح اسلام و قتل کفار است
شکر از دکان عطار است
حافظم قاسمی کہ انوار است
خواجہ عبداللہ کہ زانصار است
ببخودیشان ز بھر گلزار است
سینش از زخم خوار افکار است

خاکیش جان و دل بہ مولا داد
درد و عالم شش چو دلدار است

بغیر حضرت مولایان تو هیچ حیات
اگر که فیض خداوندیش مدد نشود
علیت منظر الطاف امر و کفی خدا
زند ز خمس و تصدق تمام مال و دست
توئی چون نقطه واحد شهابی بدین
تو شاه اول و آخر بطا هر دو باطن
وجود جمله اشیا توئی بس و علین
ز صیقل تو شهاب تیره با ضیا گردد
ز نور معرفت و فیض تو بود روشن
ز عکس نور تو شاها با آسمان نیست
شکایت از تو و حکمت منی که هرگز
بلا عطا است ای صاحب الزمان مارا
شهاب چو رازی جان بخش و جان بانی

بنده را صاحب الزمان مدد است
سپهر و شاه دین و اولاد
دل و جان غیر شاه مردان نیست
رشته لطف او بگردن ماست
جز علی شیر و سریر داند نیست

که دوست قاسم خلد و حجم و زرق عمت
وجود جمله عدم گردد از جهاد و نبات
با مرا دوست چو حج و جهاد و صوم و صلوات
بغیر امر و رضایش نه بکس تو زکات
سما بگرد تو پرگار زمین تو ست ثبات
وجود و هم عدم از تو ست شکار و خفا
سجود پیش تو دارند ز غرلات و منای
زدای زنگ از مرآت دل ز امر و رضا
اگر سوامع اگر سجده حج اگر عرفات
چو نور شست بشمس و قمر پیش جلالت
مام صابر شکریم در وفا و جفات
شده است نقوش دل و جان چو حب مهر و وفا
ز نفخ صور تو زنده است خاکی هم بولات

سر سبجان واحد واحد است
تا دل و جان مراد این جسد است
دین و دنیا ز حضرتش رشد است
بمثل همچو حبیل من مسد است
شاه مردان خدای را اسد است

۱۳۵ گفت خدا سعی و جهد پیغمبر
 ره روز سعی ره بمسندل برد
 ره شریعت طریقت تو شه
 مثل ظاهرست و هم باطن
 قابل و مقبل آن کسی باشد
 غیر مولا علی مدان رهسبر
 چارچینه است سدره خاکی
 ۱۶

من طلب شیء وجد و هم وجد است
 سالکان را ازین سبب جداست
 خود حقیقت چو منزل و بلد است
 ام هم بنت سم آب و ولد است
 در سخن هم رسا و هم رسد است
 بنده را سعی در همین صدد است
 کبر و هم بخل حرص و هم حسد است

وله ایضا

تا با تو ام از خودم خبر نیست
 شاهان جهان همه گدایت
 عشق تو گرفت مرا سراپای
 تیر غم تو چو سویم آید
 هر کس برست فتاد افتاد
 این قول شنید و دید بینا
 قولم ز دلیل و هم بیان دان
 گفتم سخن مثال و ممثال
 از کوکب سبعة یک اشاره است
 تا بید چو نور دهر مولا
 گویم صفت درخت طوبی

۱۵۰

اربا خودم از تو ام اثر نیست
 جز تو شه دین شه دگر نیست
 شش در شده ام رهم بدر نیست
 جز سینه و جان و دل سپر نیست
 از کوی تو چون ره گز نیست
 اعمی چه به بیندش بصر نیست
 خیرت بشنو ترا ضرر نیست
 مرموز و معانیست صورت نیست
 کس واقف شمس و هم قمر نیست
 استادان کوه و هم کمر نیست
 جز جسم شریف شه شجر نیست

تنزیل بیان نمود و تفسیر
وصف شجر شش بخوان بفرقان
تاویل خدا و راستان رست
در کست و تمیز خاص انسان
تجارب بدین شدم ز دنیا
ای مدعیان چه طعنیه دارید
در کوی حبیب اگر رقیبت
مولا است پایه بنده خاکی

۱۲

تا ز مولا بدست من جامست
نیست تا کایم ز صد و شاه
تا ختم در نفس ز شرق تا غرب
ذکر و فکرم با سم مولا شد
گشتم آزاد دام و هم دانه
دام دنیا و شغل دانه بود
رهبر است از خدا امام بخلق
کرده وعده و عسید با خلقان
سال دنیا هفتاد و روز بود
روز خالق هر سال خلق

بضاً
وله

تاویل کلیمه جز ثمر نیست
تاویل کلام مختص نیست
داننده بدین چو کور و کور نیست
درک از حیوان گاو و خر نیست
در بحر و بر هم دگر سفر نیست
جز در گشت راه مست نیست
سگ را بر شیر بر حکم نیست
اندرد و جهلان در اخطر نیست

۱۵۵

۱۶۰

شکر ته که بخت فرجامست
کار و بارم همیشه با کامست
زانکه خنک فلک مرا دامست
حمدا و یم بصر هم شامست
نه که قیدم بدانه و دامست
از خدا دین به بنده اعلاست
هم کلام رسول پیغامست
خالق ذوالجلال و اکرامست
لیک در دین یکی چو ایامست
سید پیغمبر ان با حکامست

۱۶۵

۱۷۰

لیله مصطفیٰ با نجا مست
اصل دین و حقیقت اتماست
سرگذشتی ز گور بھرامست
گر عین صبر و کر که اجرامست
خویشتن یعنی بهیچواصنامست
درگذشتن ز حد و چو اطلالمست
خاکی برو غلام و خدا مست

وله ایضاً

صافی باطن تو ظاہر نیست
ظاہر و باطن تو ظاہر نیست
در طریق و پیش ماہر نیست
ہر کہ در امر سپہ صابر نیست
مرغ روح از بصرہ طاہر نیست
برخ شہ ہر آنکہ ناظر نیست
کہ مشامت ز فیض عاطر نیست
بوی اسلام خود بکا فر نیست
معنی این ز قول شاعر نیست
اہل دنیا بغیر ساعر نیست
غیر مولا گرت بخاطر نیست

ہست آغاز یوم مولا نا
فرع باشد شریعت دنیا
یاد دارم ہنرا چون حاتم
امر مولا با سہمان وزمین
خود پرستی چوبت پرستی دان
ظلم بر خود مکن ز حسد مکر
شاہ مخدوم مسیہ مولا نا است

۱۷۵

۱۸

تا ترا دل بشاہ ذاکر نیست
رہنمای تو گر علی نبود
آنکہ را نسخ نشد بشرع نبی
بحقیقت مرید را دانستند
بپروبال و پستریں بھستہ
گوزدانش مدان ز دانا یان
جانب تو مگر صبا نوزید
مؤمنست آنکہ رہ بولا برد
خط و خال و صورت مدان شہم
شاعران کی اکابر دینند
خاکیا شکر کن بہ صبح و مسا

۱۸۰

۱۸۵

جان و دل بنده خیال ویت
 هستی حال و هم جو دازیت
 غیر با عاشقان چو زور آرد
 هیچ و پنج است علم نفسانی
 حکم شرعی محرمات بود
 هست مانند حق همه باطل
 ظلم درد و جهل و جو دنیاقت
 هم سخا و شجاع و هم مروّت
 سر بر ملکها همه فانیست
 عقل جزوی تمام سرگردان
 جان فشانند بیای شه خاکی

۲۰

ولاً

حضرت صاحب الزمان شایهست
 بی شکلی واقف همه دلهاست
 پیش اوست علم اول و آخر
 اوست ید الله فوق ایدیم
 مؤمنان حی نه موت درد و سرا
 اسد الله بقا فناش مدان

کنایه به آیه دهم از سوره الفتح (XLVIII)

چشم بر آبروی چمن هلال ویت
 عدم و نیستی محال ویت
 با غیوران از ان جدال ویت
 علم روح القدس زلال ویت
 حکم حق و همرو دین حلال ویت
 گرچه دنیا بدین مثال ویت
 درد و عالم همه عدال ویت
 از علی و کرم خصال ویت
 هم بقا ملک لایزال ویت
 عقل کل مظهر جمال ویت
 شاه دین را اگر مجال ویت

۱۹۵

ز اسمان و زمینش آگاه هست
 به یقین دان که سر الله است
 رهبر و رسنای الله است
 شک میاور ز جای اشابهت
 عمر مشرک دراز و کوتاهت
 شیر کی خود سکار رو با هست

۲۰۵

باب الله مقصد و طلبست
۲۱

بضاً
وله ای

دستگیر فرومانده جز حضرت مولاست

دین من و ایمانم قائم شد مردانست

قسام بخلد و نار غیر از شه مردان کو

دینم بجلی باشد اسلام باولاش

۲۱۰

دائم بیقین مولا حلال پیشکها

ای صوفی تمکدش دجال توئی هم تو

هر کس که بجز مولا رهبر کجبان داند

توئی بود و فعلی ایمان بود و کفری

خاکی شد مردان را تو سر خدا دانی

۲۱۵

۲۲

دست ما در دامن مولای دیت

کیست مولا صاحب وقت و زمان

صاحب الزمانست سر الله

نفس پیغمبر علی مرتضاست

احمد و محمود ابوالقاسم مدان

۲۲۰

مهر و ماه آسمان این هر دو آن

اعتماد بر ولای حضرتست

بند و خاکی چو کلب درگاه هست

داننده این لها جز حضرت مولاست

در اول و در آخر حضرت مولاست

سر الله وجه الله جز حضرت مولاست

در دنیا و در عقبی جز حضرت مولاست

در ظاهر و در باطن جز حضرت مولاست

مهدی من و هادی جز حضرت مولاست

گمراه بود رهبر جز حضرت مولاست

هم لا بود و الا جز حضرت مولاست

میدان هد الله جز حضرت مولاست

بضاً
وله ای

تا نشان از آسمان و از زمینست

خالق جنّت و انس و طیبست

اندرین کون و مکان هم خود ملکست

هم وصی مصطفی خود شه ولیست

جز محمد شاه مردان کان علیست

ارض و ما فیها بنایش از بهیست

گر محبت شاه دین دائم غنیت

دوست شوند دشمن مولای دین
از که ورت کی صفا پیدا شود
بند خاک پای مولای زماست
در ره مولای دین شد فرستم
مرد دین بگدشته است از زال دهر
استان شاه دین شد سکون
جز علی و آل نبود رهسما

۲۳۳

وله ایضاً

در دو عالم دشمن مولای عیست
ذکر مولانا ضیا و روشنیست
آسکار ادا ان عقیقہ کی خفیت
ایچنین دولت زمین شرح صفت
مرد دین کی زوج دنیای دنیست
بند خاک کی کلب کلبان کمیت
سنگ میاورد در دو عالم کین نیست

۲۲۵

۲۳۰

وانکہ انکار شہم کرد از سنگ و گرگ کمتر است
جمعتی رارہ برآمد جمعی را فسر است
منظر کل عجائب جملہ مردان را سر است
بر غلامان خود سر آمد خواجہ ہار اسر است
آب تیغش زیب ہرودین او خود زیور است
آن سان شہ بود ہم فطی پاک داور است
زین جہت قسام خلد و نار شاہ کوثر است
بز زمین افتادہ سر ہا بس کہ سجدہ مرا است
خوک و خرخیزد بمحشر نقل اینم باور است
زانکہ او ہم منظر سر خدا می اکبر است
این نبوت بتمامی آن لی را در خور است

۲۳۵

۲۴۰

شاہ من شامی بود کو شہر یاران را سر است
خسرو از تاج سر باشد امیران را کمر
پادشاہ دین و دنیا حاکم روز جزا
حیدر اثر در درو آن صاحب کان کرم
رونق اسلام باشد ذوالفقار و سرش
رمز ہفتاد و دو سر کز سیف او افکنده شد
سر بدشمن داد ہفتاد و دو بارہ از کرم
رو بمیدان چون در آید در صاف آن شہر یا
گر کسی بغض علی و آل دارد او بد ل
کی علی را ہر منافق می شناسد امی عزیز
چون نبوت از محمد شد ولایت از علیست

در جواب بحر اسرار است این چند بیت
هر چه آن گردد بفکرت در طبیعت زشت

۲۴

و راضیاً

گردش چرخ سست بنیاد است
سرخسین و الف میگویم

قصه یوسف و زلیخا نیز

۲۴۵

حسن معشوق آن لب شیرین

صفت و امتی و هم عذرا

دام و دانه ست مدار شغل جهان

چار قطب اندر این عالم -

لحظه صحبت پری رویان

۲۵۰

طعنه بر خاکیش رقیب زن

۲۵

و راضیاً

گویم رموز شاه که نقد ولایت

دارد چه نقد نصرت ز باطن ظاهری

باشد حقیقی و مجازی بخاص و عام

اصلت فرع دین و دنیا و امر و نهی

۲۵۵

حجت بذات معنی حضرت یکی بود

صافیت دایمی ل مؤمن و مسلمان

مختصر کردم که طولانی بسی درد سر است
خاکیا لذت ندارد گر مکرر شکر است

زان مدار جھانش بر باد است

قولم از رزم سپر استاد است

هم ز شاه و گدا مرا یاد است

تنج کامی عشق فرهاد است

کم چو سیلی و مجنون افتاد است

چون گدا صید شاه صیاد است

همه سیرند مکیش او تاد است

بیز شیراز و شهر بغداد است

کز ازل با حبیب معناد است

بشنو که انی جاعل فی الارض آیت

در علم و فعل شاه ولایت چو حکمت

علمت خاص و عام همان فعل قدرت

نهی است فرع و اصل امر علم حجت

باطن یکیت معنی و ظاهر دو صورت

کافر و مشرک آنکه دشمن در کدورت

عند الضرور جائز آمد چو در حدیث

۲۶

مرا از نسخ خمیسین الف دست یادت
ازین رمزی که میگویی کس از بدنه نشان داند
و گرنه آنکه باشد بخسبه از عالم معنی
کسی کو بود هم صورت و معنی غمش نبود
علامی کو بخواجه بندگی شایسته از جان کرد
مثال زال دنیا را بگویم گر نمیدانی
بغیر ذکر فکر شاه دین چیزی مجوزی

۲۷

مرا با حلل اورا از نهانست
فنا باشد چو اسم و جسم عاشق
چو صورتها مثال طاهره آمد
شریعت شد مثل ممثول طریقت
قیامت معنیش دانی ندانی
بد آنکه گفت و نص حضرت شاه
شنیدی ذو الفقار شه دوسر داشت
بود خود فعل و قدرت قهر و دوزخ
بنور الدهر شاه بن خلیلم

بودن خبر یار چو خاکی ضرورتست

و لا یضاً

قران بهفتمی از شاه نور الدهرم آباد است
که خدمت کرده مردان را مرید سر ارشاد است
باسم و جسم صورت مانده عمر و جانش بر باد است
بدنیا و بدین پیوسته او خوشحال و دلشاد است
یقین دانم میا و رشک ز قید آن بنده آزاد است
تو دنیا را عروسی آن خواهی شد چو داماد است
که صبح و شام خاکی همیش و درد او را د است

و لا یضاً

که سرش بادل جان در میانست
بقای جان حیات جاودانست
ز ممثول باطن و معنی عیانست
حقیقت هم مرموزش بیانست
قیامت قامت صاحب زمانست
ثبات حق و نفی باطلانست
که قدرت فعل و علمش درسانست
چو علم حجتش لطف و جنانست
که خاکی معقده کی باخراانست

۲۶۰

۲۶۵

۲۷۰

که عشقش را جهانی جاودانیت
گل گلزار حسنش را نه ثانیست
مدار صورت گل زود فانیست
که ثابت دایما آن ذات باقیست
چه میخواهی از آن کس کوز باقیست
بدان در دهر و دین آن شاه باقیست
مثال و آیش سبع الما نیست
ترا بر نفس خود چون مهر باقیست
بدهر و دین از انش کامرانیست

درد و عالم دین و هم ایمان هست
آنکه در شک مانده است حیوان است
غیر این عالم است و هم نادان است
شاه نورالدهر کو سلطان است
منکر مولای دین شیطان است
هر دو عالم گوشه میدان است

گر بغیری مانده است اغیار است

۲۶۵ مراد در سهوای یار جانیست
الا ای طلب سرمست حیران
ز صورت بگذر و معنی طلب کن
تغیر در صفات و اسم باشد
بجان یار می طلب کن ای برادر
مثال حجتت یاسین و طاه
چو فتح کارها ز ام الکتابست
چو نفست رهن عسل تو باشد
بجان خاکی غلام شاه دین شد

۲۸۵ محرم مولانا علی در جان ماست
شد یقین ما ز انسان شاه ما
عارف مولا و دانا حاضر است
صاحب دور زمان دانی که کیست
کی بنی آدم کند انکار شاه
گفت مولا خاکیا گوئی بزین

۲۹۰ هر کرا در سهوای یار ماست

آنکه این خنک فلک رام است
غنیه اورا کس نمیدانم دگر
مدعی گریافتی رمزی بگو
ای کبوتر مرغ روح بوالهوس
عقل ناقص بر کامل نشین
خاکیا هر نا کسی لاف می زند

۳۱

در ایضاً

شاه نورالدین هم مولای ماست
لیس فی الدار و هم دیار ماست
خضر قتش دائماً دستیار ماست
بازو شاه پیشش بدان سیار ماست
نفس دزد در مزن عیار ماست
امتحان شاه دین معیار ماست

۲۹۵

مال دنیا بچشم او خاکست
باد کبری که خار و خاکست
دود و خاکسترش بر افلاکست
عارف وزیر کست و جالاکست
شد قبول کسی که دراکست
نفخ در حیم و رعد عراکست
بارش آب دیده ات که غناکست
پشت ویرانیت و غناکست
تو یقین دان در این اشراکست
شاید تو لم از عرفناکست
آیه دیگری که لولا کست
نه که از کیف جزو تر یا کست

۳۰۰

۳۰۵

هر که را دل بشاه دین پاکست
آب شهوت نگیرد دش دامن
آتش عشق جمله را سوزد
بند و مقبل علی زمان
کاهلی کافر است نزد خدا
ابر طاهر و طوبی باطل
برق خشنده خنده تو بود
روی آباد و شاد و خرم دان
سبب جمله لطف مولانا است
آنچه گویم ز نص فرقا نیست
سخریم یقین بسند ه بود
نشئه بسند ه فیض مولادان

نهی منکر بسی خطرناکست
ظلم و بهم فسق کار ضحاکست
سیر خاکی بغیر فتراکست

وله ایضاً

تو مدان جز شاه مردان الغیاث
لطف و قهرش خلّه نیران الغیاث
بهست مولای فقیران الغیاث
جان فشان راه جانان الغیاث

وله ایضاً

میرسد مرا چو باج و خراج
نکته از حقیقت آن حلاج
که فرو برده بس چو تو امواج
که حرامی کنند ترا تا راج
طی مکن بادیه تو بی سیر حاج
زانکه آن راه را بود منحصاج
باخت آخر بدست اولیلاج

وله ایضاً

که همی تابد آن بشام و صبح
لفظهای عرب بشرع و فصاح

امر معروف را بجان بشنو
نهی منکر ز مسکرات و حرام
شهوار بیت عشق در میدان

۳۱۰

۳۲

کیست برگوشاه شاهان الغیاث
صاحب ناموس مولانا علیست
شاه نورالدین همه ابن ذوالفقار
گشته خاکی از سر صدق و صفا

۳۱۵

۳۳

پادشاهاتوئی چو صاحب تاج
همچو مردان بگفت بر سر دار
باش واقف ز بحر پر طوفان
اندرین قافله مشو غافل
بره حج اگر زوی زلفار
سرنشابی ز امر آن رهبر
خاکیا از سپهر عاجز ماند

۳۲۰

۳۴

نور مولاست شمع و هم مصباح
از لعنتها تلاشه گفت نه نبی

در طریقت سیاست است ترکی
 نهی منکر محرمات بود
 خاکیا شاه گوی و مولانا

۳۵

و لایضا

بحقیقت چو فارسیست طراح
 امر معروف دان حلال و مباح
 تا بیای بی روز حشر فلاح

۳۲۵

ز بھر لحم برو تو بجانب سلاخ
 ز لگاؤ خرد تو چه ترسی بسوی مولا رو
 ممان بدنی دون زانکه شک و ظلم نیست
 نظریه بجز و برش کن تو کوه ها و مین
 بذوالفقار چو مولا سگافست جیل
 ازین سه اتو سواد دگر سرالی کن
 بوقت امر بجانان فشان تو جان خاکی

۳۶

و لایضا

تو مان و آتش ز خبا ز جوی و هم طباخ
 اگر چه بر صفیان هم ترازند بشاخ
 برو بدین که نور نیست و جای فراخ
 ز ضرب نیزه مولا ست کوه و اسواخ
 کمز کوه جدا کرده لایخ را از لایخ
 بقا بدان که فنا گردد این سر ابراهیم کاخ
 که گر برزند سرت را تو هم نگویی آخ

۳۳۰

تا دم از شاه دین خواهیم زد
 در نگین دلم محبت اوست
 امر معروف را شدم منصف
 هر زوال و کمال در عقیش
 نگذرم از حدود دین و الله
 گر تجاوز ز حد خود بکنم
 بگذرم گرز قوم کذابان

۳۳۵

مهر شه بر نگین خواهم زد
 نه چو مهر فاسقین خواهم زد
 نهی بر منکرین خواهم زد
 پشت بر ناقصین خواهم زد
 لعن بر ظالمین خواهم زد
 ظلم نفسی چنین خواهم زد
 نشئه صادقین خواهم زد

۳۴۰

نعره بر ساکین خواهم زد

و راضیاً

دین و دنیا را بشک کفایت میشود
شفقت شه بر گداهم رعايت میشود
شاه را بر گله و چوپان عايت میشود
مشرك كاذب ز فسقش در جنابت میشود
گفتگويم كى بدان ملحد سرايت میشود
آن كج ملعون را منخ در روايت میشود
قسمت نخن قسماً از بد ايت میشود
ز ابتدا انوار ذاتى با نهايت میشود
رجعت اشيا چو باشاه ولايت میشود
شك ندارم در يقين مولا حمايت میشود

و راضیاً

طريق قاسم انوار ببينند
سلوك ره چو از عطار ببينند
چو خواهد راز از ستار ببينند
كه نافه زامهوى تاتار ببينند
رخش را كى كسى مكار ببينند
كه كر كس دائماً مدار ببينند

خاکیم مسیه دم سومی مولا

۳۲

تا ز لطف خود مرا مولا به ايت میشود
التجایم غیبر مولا كى بود با پس
مدعى بزرگتر دم در گله ایشان در
مؤمن ثابت یقین در راه مولا صايت
باموحد میکنه دائم مقلد بحث علم
گویم از عقلی و نقلی از حدیث راسان
با كس از روز ازل ناجی نگردد تا به
ظرت ذاتی و كسبى در دلیل خاص عام
كل شئى يرجع الى اصله چون شد تمام
خاكيا چون دوست مولا شد ترس از دشمنان

۳۴۵

۳۵۰

۳۱

درین ره هر كه او ابرار ببینند
دكان زهد خود به دستاراج
ندرد پرده رسواى كس را
خواصی در سباید منقطع كرد
تو باطن صاف كن ظاهر چه باشد
ز دست شاه خور طعمه چو باران

۳۵۵

نمازِ خاکی سکین نیاز است

۳۹

و لایضا

چو او نماز از بت عیار بسیند

درد و عالم شاه دین مولا بُود
خارجی داخل نشد مالک ببرد
موت دانی چیست غافل از شناخت
شیرزدان سر سبجان شاه باست
هر که از امر الهی دور ماند
چیت رسوائی هلاکت جاودا
امر صوری بی وجود است و عدم
خاکیا اسرار مولا چون درست

۴۰

و لایضا

صاحبِ اعلیٰ و اودنی بُود
ناجی از مولا بدان احیا بُود
حی و عارف عاشق و شید ا بُود
باطلاق دان بهمان مکیّت بُود
گرچه نزد یکیش شد اورسوا بُود
بر ملا گفتم کی این اخفا بُود
فهم این سر کو نکرد اعمی بُود
لائق گویشش شد و دانا بُود

دولت از حضه تم میسر شد
غم و شادی برم یکی میسبین
رازق کل شیئی مولا ناست
حضرت آمد ظهیر و هم مُظهِر
توندانی ظهور و باطن شاه
یاور او خدای بیهمتاست
اوست فیض آله بی مانند
پیر بیچون علی بُود خاکی

جان خلعت از آن منور شد
چونکه قسم از قضا مقدر شد
صبح و شام ز شمع مقرر شد
شاه اولادش مطهر شد
که چرا لطف و گاه مقرر شد
بر دو عالم از آن مقرر شد
دین و دنیا ز شمع معطر شد
طینت خلق از آن مخمر شد

۳۶۰

۳۶۵

۳۶۰

۳۶۵

عذر جرمش کفارتی دارد
 کج شراست و شرارتی دارد
 مؤمن دین طهارتی دارد
 هست مسکین حقارتی دارد
 علم و حلم و وقارتی دارد
 در غضب بس حرارتی دارد
 جاهلست و حمارتی دارد
 اهل دنیا امارتی دارد
 اولیا را زیارتی دارد

سدره میشود سیاه و کبود
 زانکه مولا علیست سرودود
 آنچه مولای حق ز دین بنمود
 دین و دنیا زیان خواهی سود
 همچو ذره دلم ز من بر بود
 کشف سر زلفه شد بشهود
 سدره را هوش نه جان شود نه جلود
 گر غم و رنج ساعی نه غنود

رهروی کو بصارتی دارد
 راستان قول و فعلشان خیر است
 مشرب و نخبس بود دائم
 مطمئن چو نفس تسلیمست
 ملهمه نفس با تواضع دان
 نفس اماره سرکش آمده است
 نفس لوآمه عجب و هم کبر است
 اهل دین در فنا بقا باشد
 خاکی در طوف کعبه دلهاست

۳۸۰

شاه دنیا و دین علی فرمود
 شک میاور که قول شاه حقست
 باطل دون نمیکند باور
 مقصد این خداست از دین
 آفتابی رواج عزت یافت
 ماه مهر علی بجان تابید
 هر که عارف شود بشاه زمان
 جلای جان تو جسم تو باشد

۳۸۵

۳۹۰

گر ز نغمای اینجهان گزری
در سخا کوشش و در جوانمردی
بگذرا خاکپا ز پیرا شرار

۴۳

قطره راه چون بدریا شد
یا که نطفه فتاد در رَحْمی
نوری از ذات حق تجلی کرد
ظلمتی بود واسطه بمیان
کوکب سبزه بر فلک گردید
عنصر اربعه کبسم بزدند
حق تعالی منزه از همه است
در ازل خود خدای بی مانند
صفت یوسف و زلیخا است
عشق فر باد بوده شیرین حُسن
هم ازان جام جرعه نوشید
جان بجان نشانده است خاکی

۴۴

گر بدل مهر بو تراب بُود
وانکه از حُب شاه بیگانست

میرسی با نعیم و شرب خلود
زود در بهشت بخلِ حُود
اهل ابرار را خدای ستود

وله ایضاً

قطره کی ماند عین دریاست
مثل اُمّت یا که باباست
عالم و آدمش هویدا شد
خور طلوع چون که کرد اشیا شد
مختلف رنگها مهیاست
زین جهت فتنها و غوغا شد
صاحب کارخانه مولا شد
وانکه در ذات خویش مکتا شد
پرده و مقشّر عذرا شد
عشق شاه و گدای دریا شد
همچو مجنون اسیر لیلیا شد
درفنایش بقا و احیا شد

وله ایضاً

کی بمیزان ترا حساب بُود
خرس و خوکست در عذاب بُود

۴۱۰ خارجی دین و داخلی دوزخ

چشم سر تو گر شود بینا

عاشقی کو بخویش در بند است

هر چه بینی که هست در دنیا

التجاء پیش هر کسی چه برم

۴۱۵ آنچه آید بحشم من جز شه

خاکیا حق بقا و جمله فناست

۴۵

گر ترا مهر رضی باشد

دل بمهر علی و آل ببند

فیض مولا همی رسد بر دل

۴۲۰ مسلم و مؤمن است و هم موقن

در ره دین کسی موحد شد

مشرکست و منافق و بد بخت

یافت ایمان کسی ایا خاکی

۴۶

مرا چشمان او دیوانه دارد

۴۲۵ نیم من از کلائے بلکه ازده

از ان عالم چنین زیر و زبر شد

دشمن شاه در خطاب بود

این جهان پیش تو کتاب بود

مشتو قش را به و عتاب بود

پیش دین جمله چو حساب بود

ملجأ من بدان جناب بود

آن همه جمله چون سراب بود

بود باطل چو آن لفتاب بود

و ایضاً

دل و جان تو را ضیا باشد

تا ترا هر زمان صف باشد

در دل هر کسی وفا باشد

هر که را خوف و هم رجا باشد

کز قضا و قدر رضا باشد

هر که در گوهرش خطا باشد

که و را عمتل و هم حیا باشد

و ایضاً

میان شهریان فرزانه دارد

به ملک قدسیان جاخانه دارد

که ما هم کیوان راشانه دارد

دلم بگرفت ز آبادانی زان رو
 گهی گزینش در انجمن جای
 زردان چونشان آن پری و
 عجب بعیاگری چاکبک حریفیت
 بصورت که گداگ شاه باشد
 ز بحر و اصدف جوید نه از جوی
 محقر پیش جانان جسم و جانست
 چو خواهد نطق بگشاید بدلا

۴۲

مراد ایم نظر سوی تو باشد
 چو دارد هر کسی در سر هوایی
 نشان دادند که افعی زد فلانرا
 بزنجیری کشند دیوانه در بند
 دل هر کس به چیزی گشته مائل
 سر من بگذرد از مهفت افلاک
 همی خواهد که خاکی آخسر عمر

۴۸

مهر علی مایه ایمان بود
 ار تو با قرار درست آمدی

چو چندی روی روان ویرانه دارد
 نگارم جادو آن کاشانه دارد
 میان زاهدان او جا ندارد
 لباس و شوق آن ترکانه دارد
 بمعنی شهر و شان شاهانه دارد
 کس از میلی درو در دانه دارد
 که عاشق غیر جان کالان دارد
 بجانان خاکی آن یارانه دارد

وله ایضاً

دو چشم برد و ابروی تو باشد
 هوای من سر کوی تو باشد
 مرا افعی چو گیسوی تو باشد
 مرا زنجیر دل موی تو باشد
 دل من دائمی سوی تو باشد
 اگر با جانبسم روی تو باشد
 بجان و تبر بان هندوی تو باشد

وله ایضاً

وانکه چنین نیست کیش جان بود
 ملک خدائی بتو عیان بود

۴۳۰

۴۳۵

۴۴۰

با تونشانی دهم از ملک شاه
 جمعیت علم الهی علیست
 تابع شاهمنده همه انس و جان
 گرچه قبول تونشد این سخن
 و آنکه دهد جان و تن از بھر شاه
 هر که شود راهزن مؤمنان
 بیشترین اهل نفاقند و بغض

۴۴۵

۴۵۰

۴۹

وله ایضاً

سر خدا عالی عمده ان بود
 امر خدا شاه سلیمان بود
 زانکه علی مطهر یزدان بود
 قول من از حجت و برهان بود
 نیست شکی از صفایقان بود
 در دو جهان داخل شیطان بود
 خاکی مسکین از ایشان بود

مهر مولا بدل اثر دارد
 معنی و باطن علی زمان
 شد منزله بذات خود صفات
 منظر کل بر عجائب اوست
 گاه کشفست و گاه دیگر ستر
 شجر طیبه که در فرقانست
 هست ذریه بعضها من بعض
 یکی بادگیری سپارد نقد
 نفع هر کس ز عقل میباشد

۴۵۵

۵۰

وله ایضاً

داند او کو از و خبیر دارد
 دیگر است ظاهر ارض و دارد
 اسم و جسم ارچه در بشر دارد
 هر زمان حالت دگر دارد
 در وجود و عدم سفر دارد
 نقد شبه بر شجر ثمر دارد
 یعنی بعد از پدر پسر دارد
 اسم و هم جسم را گذر دارد
 خاکی از نفس خود ضرر دارد

نظر شاه اگر بما باشد

۴۶۰

بنده را لطف از خدا باشد

انما گفت خدای در سر قان
ز نبی و ولی شنو خبر می
قمر آمد به مرتبه چو نبی
سرد و انبیا محمد بود
قاسم خلده و دوزخ سوزان
بیشکی دان گدای شه خاکیت

۵۱

و لایضا

صفت شه به کل آنی باشد
رَمَزِ وَالشَّمْسِ وَالضُّحَى باشد
شمس خود شاه لافچی باشد
خود علی شاه اولیا باشد
بحققت که مرتضی باشد
از کمیند کمین گدا باشد

۴۶۵

نقص هر خلقی که مبتی از جهالت میشود
گفت پیغمبر که ناقص لغتی باشند همه
گر ز حد خود گذشته ظلم بر نفست کنی
برسخی رحمت بود لعنت ز بهر نمسکت
الْبَحِيلُ لَا يَدْخُلُ الْجَنَّةَ حَدِيثُ مِصْطَفَى
در تو لا و تبراً ذم ما بر دشمن است
گر خیال شه گدایش را شبی مهان بود
شه صفات ذات حق بهر ترا علم یقین
شاه نور الله هر حاکی را اشارت کرده است

۵۲

و لایضا

نقص کامل هم مبدل با فضالت میشود
حارج و ملعون تمامی در ضلالت میشود
زانکه ظل الله سلطان عدالت میشود
بغض و امساک عدو هم از ردالت میشود
در کرم داری شه مردان دلالت میشود
مدح مایر دوستان دایم مقالیت میشود
مفسدان را بی تو منعم بس خجالت میشود
چون حق یقین کارت بطالت میشود
ره سوی یقین خود حوانت میشود

۴۶۰

۴۶۵

نخل جاننش از ان ثمر یا بد
خورش جان خود شکر یا بد

هر که از مرتضی خبر یا بد
طوطی آسا همیشه زان عطار

۴۸۰ درویشان اختر خود ارسازد
هر گداجان فدای شاه کند
کهنه جان جامه عاریت بفکن
بی رفیق از روی پرد از دزد
فیض و آب ز آسمان و ابراه
تین و رمان و به وسیب و رطب
خاکی ز احیای شه بهر اعدا

۵۳

بعضاً
وله

نور خورشید و هم قمر یابد
هر زمان جان تازه تر یابد
جان زشه جامه نو دگر یابد
نقد و حسنت همه خطر یابد
بر زمین و شش اثر یابد
هم از ان نخل و زان شجر یابد
لطف مولای خود سپر یابد

۴۸۵ هر که دانای لا فتنی باشد
باطلا سر حق چه میدانی
اسم و شمش تو در گمان داری
مالکی تو نه ناجی بخند ا
تو ندانی که دین و مذہب چیست
مشرکی منکری بصاحب وقت
نقل و نقد علی و باطن او
صورت و جسم ظاهر است فنا
هر چه گویم من از خدا گویم
من نه پریم چو تو نه بی استاد
عیب کس را نه بد زکو گویم

۴۹۵

روی او جانب خدا باشد
عارف شاه دین جدا باشد
صور و معنیش تا کجا باشد
مذہبت غیر مصطفی باشد
بد گمانی بمسافر باشد
مؤمن اقرار انبیا باشد
خبر تو ز ظاهرا باشد
معنی و باطنش بقا باشد
قول ببنده نه از هوا باشد
نه چو تو قول من هب باشد
مشرم و ایمان مرا حیا باشد

گربه و مدعی نشد خاکی

۵۴

وله ایضا

کلب شاهست و با وفا باشد

یارب آن لطف یار کی باشد
انتظاری که دوست داده مرا
کار دنیا فست و دیت بقا
بیمه اراست ایجهان خراب
بیسته اراست سپهر سرگردان

۵۵

وله ایضا

فصل دی را بهار کی باشد
باز پرسید که یار کی باشد
یارجم وقت کار کی باشد
دار کی و مدار کی باشد
این فلک را قرار کی باشد

۵۰۰

یا علی دین تو هویدا شد
قول و فعل و شریعت و ارکان
جسم اگر نیست اسم هم نبود
شرع اسم و طریق باشد جسم
اهل دنیا تمام نادانند
میشتر عام بلکه کالانعام
روز فرقان بخوان کالانعام
غمم آکل و لباس منخوری
چونکه خاکی شنید قول امام

۵۶

وله ایضا

شرح ز اسلام و علم پیدا شد
در طریقت حقیقت اسما شد
دیدم هیچ اسم بی مستی شد
در حقیقت صور ز معنی شد
اهل دین هم ز پیر دانا شد
من نگویم که از حق اینها شد
تا بدانی که این نه یحیاست
فکر این بسند هکی سروپا شد
اوهم از بصر دین محضیاست

۵۰۵

۵۱۰

بشنو از بسند ز حد مگذر

میشوی طنالم و شوی بسقر

سَرِ این را خدای بفرمان گفت
 آنکه از حد و از حد و گذشته
 بگذر از غیبت و نفاق و حد
 بغض و کینه و منی کنی پیشه
 هم دور وئی و حاسد و گمراه
 آنچه در طینت سرشته بود
 نیستی قابل ای تو ناقابل
 چشم بر آب و بر علف داری
 غیبت و بغض این فقیران چیست
 راه مولانہ قول و فعل باشد
 راه دین علم و صدق و اخلاص
 تحت تو جمعیت خزان باشد
 راه دین کی بحیفه زرق ریاست
 آدم معنوی نه چون شیطانست
 گرچه آدم سرشته شد از خاک
 خاک تسلیم ثابت است و رضا
 مطعمه چو نفس خاکی شد
 بادلوا مه نفس باکبر است
 آتش است نفس جبکہ حیوان

۵۱۵

۵۲۰

۵۲۵

۵۳۰

داده از حد و هم حدود خبر
 ظالم نفس خودش و کافر
 تا نکردی تو با لکب محشر
 هم چو شیطان لعینی و ابر
 خارجی داخلی تو با سنگ گر
 سنگ اگر چه که کمتر از سنگ تر
 خوش علف هم توئی حمار و بقر
 هستی حیوان بلکه هم کمتر
 گر همی ای شقی بد اختر
 ای بستر از بدان و واپستر
 نه بجنب زبان چون خنجر
 فوق ایشان شدی تو ای اتر
 شرم دار از خدا و پیغمبر
 که ملک صورتست و نیکت سیر
 بود مقبول و قابل مطهر
 بو ترا بست علی شہ اکبر
 تمهم آب و نفس و علم و خبر
 هم بعجب و غرور شد مشہر
 غضب و شہوتیت شر و ضرر

جز علی را ولی کسی مشم
 که علی نور و مظهر حقیقت
 کی ز خود نور دارد این کوکب
 لطف مولا رضای مولا خواه
 ز آنکه باقی بحق علی ولیست
 شرع کشتی و باد بانست طریق
 هیچ و هم پوست و پوچ ولی مغزند
 فرع هر نخل شاخ و هم برگست
 مثل او بود و ممشویش انسان
 ای گداگر مطیع شاه شدی
 هرزه گردی فتاده در پی نفس
 بدتر از دشمنان چون نفس بود
 که فرو برده چون تو بسیاری
 عنکبوتست گرفته پای مکر
 هم مخوان و طلب کن از عطار
 بیت دل از ذمیه گشته خراب
 دلق تنویر و زهد پوشیدی
 خالی گرا از رذائیت گردی

شاه سلمان و بودز و قنبر
 باطل دون نمیکند باور
 عکس مولا است نور شمس و قمر
 تو چه خواهی ز ملک میکند
 فانی و باطلند شیخ کشور
 شه به دریا حقیقت و سنگر
 هر کسی راز شاه دین مشم
 هم گل و میوه دان تو اصل شجر
 معنی و معرفت بود چو شمر
 در بر آری ز بحر و هم گوهر
 که به برگردی و بکوه و کمر
 مشو امین از و خوف و خطر
 هر طرف نفس اژدها پیکر
 نماند سود دست زدن بر سر
 بجز طوطی روح خود شکر
 از صفات حمیده کن مُعبر
 قول و فعل تو میشود محض
 حالی هم با فضائلت محتر

۵۳۵

۵۴۰

۵۴۵

نفس این رازشاده دین دارم
۵۵۰ دل ز باطل برو تو واپرداز

ظا هر و باطن اربغیر خداست
ای تو غافل ز عقل و از نفسی
تو گرفتار نفس خویشی
عقل تو آدمست و شیطان نفس
دفع اعدا مگر علی بکشد

۵۵۵ در زمین کن نظر ببن نگش
توبه کن از گناه صبح و مسا
باشش آدم صفت چون شیطان
مهر مولا بجان و دل جا کن

۵۶۰ سینه از عشق گلرخی خوشت
سر که در پای مرد دین نبود
تیغ اولی تراست بر جگرش
هر که رویش بسوی مولا نیست
خاکیم باطنم قوی مسیدان

۵۸

۵۶۵ در ده و سه سال دیگر میکند حضرت ظهور
شک میاور هست یقین اسرار مردان خدا

گفت و قول علیست خیر بشر
تا کند حق باطن تو نظر
تو بسرو علن بیت و بگتر
عقل تو شد خلیل و نفس آذر
داوری میکنی تو با داور
نفس شیطان بتو بود مضمهر

۵۵۵ اسد الله حیدر صفر
تو سمارانگر بود اخضر
تا شوی از گناه خود مغفر
که ابا کرد لعین شد و مضطر
تا دهد بچو عود و هم غنبر
گرم و سوزنده مثل مهر
زن بود بر سرش بود معجز
هر که شد دل دگر زبانش دگر
خوش بود گرفتار بتیغ دهر
تو مبین ظا هر را محقر

وله ایضاً

این حدیث از قول شیخ سعدی بیان شد در حضور
راست باشد بی خلافت است خالی از قصور

چون شب تا یک حک شد روز روشن شود
چون ظهور حضرت صاحب زمان پیر شود
هر کسی کی راه یابد سوی آن عالی جناب
و آنکه ناقابل بود مقبول آن درگاه نیست
آنکه باشد دیو طبع تیره رانی زشت خوی
حشر هر خلقی که در عالم بشی شده دست
عاشق راه خدا کی دین بد نیا میدهد
پیش مردان تلخ و شیرین هر شهید آمد قرن
الف و خمیس شد حساب یوم موعود ولی
زقه بود از الف خمیس سال که گفتم این سخن
خاک مسکین طوالت از مدار دهر دون
سیزده بیت آستان سیزده سال آید

۵۹

و لایضا

در نفس اولی و ز ثانی تو بخیر
از نه و چار و پنج و شش و هفت و هشت و نُه
در چارده ز هفده عجب عاق ماند
در سیدی و شصت و شش و چار صد و گر
هفت و عضو تو ز سر و پا و اسم و جم
اگر نه مگر زو لایاست مرقضی

از طلوع شمس میگردد جهانی پر زور
گر بود و دوزخ جهان گردد بهشتی پر زور
هم مگر شخصی که باشد اهل ادراک و شعور
کی بود آنسان نزدیک او بود حیوان و دور
نست آدم همچو شیطان آن که باشد در غرور
باز در محشر کند خالق از آن شی شش شور
در هزاران محنت و رنج و بلا باشد صبور
موت آمد ز زندگیان هر جفا عیش و سرور
چون نبی خود داده و عده هم عیش بی کسور
تا شود معلوم جمعی از انانیت و از ذکور
تا در آید وقت آن دارد قراری از ضرور
خاتمه بر چارده شد نقل مزی فی الصدور

۵۷۰

۵۷۵

کان ثالث از صور زمعانی تو بخیر
نه و ده و دوی ز عیانی تو بخیر
از سی و نه و چل ز کیانی تو بخیر
در چل و چار و سود و زیانی تو بخیر
از عقل و نفس و روح روانی تو بخیر
هستی ز سر بر دیسانی تو بخیر

۵۸۰

۵۸۵ آدم شناس و نوح و برهم و سترشان

عیسی و مصطفی و علی شاه دادگر

واقف هم از حدوث و قدم خستی بدن

گرنی بری بجانب تحقیق و هم یقین

دنیاست جیفه دین بطلب گر تو عاقلی

۵۹۰ عاقل هم از خدا و مردان او شدی

در کبر و بخل و حرص و طمع مانده مدا

از اصغر و زاکبر او دور مانده

زاهد تو عیب خاکی بیدل چه میکنی

وله ایضاً

۶۰ کسی که منکر علمست و رازش چه خبر

۵۹۵ پنج حس تو گرفتار هشت طبایع شد

هر آنکه غافل مولای دهر دین باشد

بعین ظاهر و باطن تمام بمقصد رفت

گناه و گناه و گناه بند هشت شاهکست

خدای گفته که اُدعونی استجب لکم

۶۰۰ بکن تو صیقل مرآت دل ز طلعت شاه

ببندگی خداوند راست باید بود

براه دین تو خاکی چو شیر مردان باش

موسی از عصا و شبانی تو بجنب

از صاحب الزمان و زمانی تو بجنب

زان رو ز سر کون مکانی تو بجنب

در شک ماندۀ بگمانی تو بجنب

مائل بحیفه همچو سگانی تو بجنب

انسان ندانمت حیوانی تو بجنب

اندر غضب و جمع ددانی تو بجنب

نزد یک خود ز خورد و کلانی تو بجنب

غافل ز غیب آن حجابی تو بجنب

بظلمت ز انوار مهر و مه چه خبر

ز سه و چار و شش هفت و نه و ده چه خبر

چونست واقف حضرت راه او چه خبر

دلیل کور عمی را ز راه و ره چه خبر

گروه جابل و ابر ز کوه که چه خبر

زبان و گوش کز و از دعای شه چه خبر

گرفت دل چو که ورت سفید چه خبر

عبادت خم و کج یک و دو و سه چه خبر

طلب چو نیست ترا از شیر و روبه چه خبر

منهانی کجاست انجام و آغاز
 ز صورت بگذر و معنی طلب کن
 سخن چینی مکن ز هزار زنگار
 اگر مأمور امر شاه گردی
 علوم باطنی شاه حق دان
 ظهور صورت باطل ز معاست
 تو ای خاکی بکلب شاه خو کن

ای پادشاه داورس این بنده را فریادرس
 خواهم که راه دین بس دنیا را گیرد پس
 چون طوطیم اندر قفس تو شکو کردت مکن
 در شوره بوم خار و خس هرگز نمیرد بعد
 محل روان شد باز پس فریاد میدارد جرس
 ساها بقول من بر سیر و ناکس و کس
 ای نفس شوم پرپوس شرمند گشتم پیش کس
 خاکی مکش گرگ هوس آئینه در روی تو بس

ای گرفتار در هوا و هوس

یعنی طوق گردن

ز پستی کن سوی بالا تو پرواز
 بدعوی تابکی فسر باید و آواز
 مکن در دهر و دین ندام و غماز
 بدینیا و بدین باشی سرافراز
 که فعل ظاهر است باطل ز اعجاز
 حقیقی و مجازی گفت ز اعزاز
 بدر بانان شه میباشش دمساز

جز تو ندانم پس این بنده را فریادرس
 دزدان بر این پیش پس این بنده را فریادرس
 این کلب را بگشام پس این بنده را فریادرس
 چون طفل من خواهم عبث این بنده را فریادرس
 از دست ما را طمئین این بنده را فریادرس
 در اندرون دزدوس این بنده را فریادرس
 ناگه اجل گیرد نفس این بنده را فریادرس
 دیگر مکش درو نفس این بنده را فریادرس

سده راه تو شکر تو مکش

آن شکر دان تولدت دنیا
دار سر کوب گریه را ز نفاق
واقف عقل و نفس خود میباش
خاکیا چون گدای شاه شدی

۶۲۰

۶۴

وله ایضاً

خبر از آسمان و از زمین پرس
که مقصد غیر مولانا نباشد
نظر در صورت حق الیقین کن
بظاهر باطن حق الیقین هست
اگر خواهی شوی دانای اسرار
بدان فرقان ز قول حق تعالی است
وصی و نفس بن عم رسول است
نبی و هم ولی دیگر بطولش
مدان بادی بجز محمدی عالم
بدین مولا علی خاکی بکن خستم

۶۲۵

۶۳۰

۶۵

وله ایضاً

در حقیقت تو شمس را بشناس
سیر این مستقر و مستودع
قل هو الله و قل اعوذ بخوان

۶۳۵

بند شیرینیش شده همه کس
سگ طمع دان را مکن زمرس
در وجود تو هست دزد و عیس
بر میا و بر بغیر شاه نفس

ز روی صدق از مولای من پرس
خبر از وادی علم الیقین پرس
و لیکن معنی از عین الیقین پرس
تو در عین الیقین حق الیقین پرس
رموزش را از آیات مبین پرس
ز نفس مصطفای طیبین پرس
خدا را از امام راستین پرس
پس از شبیر و شبیر عابدین پرس
نشان شاه را از کمترین پرس
تو علم اولین و آخرین پرس

باز میدان قمر چرا شد کاس
باشد از قهضم این کنی ز انقاس
ظاهر و باطن است برت الناس

هست پروردگار عالمیان
 در و سادس مباحث چون شیطان
 ظهرو صدر تو ظاهر آمده است
 گر محبت علی و آل شدی
 قصه عاشقت و معشوقست
 دو برادر بر و بحر بود
 طمع و حرص و آرزو دارد
 نیست انسان چنین صفت حیوانست
 گر کُلُوا وَاَشْرَبُوا خدا فرمود
 امر معروف و نهی منکر دان
 علم دینست و علم طب بدو کون
 علم و معنی و نیست لحم و عظام
 نه پرستی صمد صمد خوانی
 شاه عادل بود چو ظل الله
 ده نجاتم شمس مکن مالک
 عفو گستاخیم طمع دارم
 یا علی زمان رسان تو کرم
 عادل و ظالمان جزایا بند
 هر که ضربت بحکم شاه زند

که همی خویشش الله الناس
 گر بنی آدمی مشو خناس
 باطنش اینکه فی صدور الناس
 پس زاعدا چو ما تو هم محمدا
 ۶۴۰ رزم محمود غزنوی و ایاس
 خضر در بر و هم بجر ایاس
 سنگ و دو تردد و سواس
 که کشی بار چون خضر کناس
 گفت و لا تشرعوا بدار این پاس
 ۶۴۵ از زیاده خوری شود الماس
 پند لقمان شنویم از جاماس
 علم و صورت خیال و هم آماس
 بت تو گشته نقد و هم اجناس
 کن دعای شب زمان عباس
 ۶۵۰ بھر این رزق و جامه کرباس
 حکم بر شاه دین شد آن القاس
 سوی محل که ناله اش چو در اس
 بوده ام در قرآن شد طهاس
 خرو خو گشت خرس و هم کرباس

دار صبح و مساجد و سپاس

وله ایضاً

ملک الناس و هم اله الناس
گر بنی آدمی مشو خنثی
غافلند زان بخوردن و بلای
پست گرگ و میش از آن بهر
سگ طمع خاک شهوت الماس
پند حکمت شنو تو از جاماس
گود عای شه زمان عباس
عام باشد همه خرناس
بگذر از حرص شوم و از وسواس
کفنت هست یک دو گرگرباس
نقد دیگر فاست هم اجناس

وله ایضاً

هست انسان جدا ز هر کتاس
هر خدا خوان نشد خدای شناس
هم طریقت حق تر کیست و سواس
تو حقیقت طبع دان از فارس
گشت پیدا و طاهر از انفاس

یا علی ولی تو خاکی را

۶۶

گفته است قل اعود بر رب الناس
حذر از من و شر و سواسش
هست پروردگار خالق خلق
حرص موسی است آرزوست شغال
غضبت شیرو کبرشت پلنگ
گر به باشد نفاق ای غافل
گر محبت علی و اولادی
خاص آنها که علم میورزند
صبح و شام از خدا مشو غافل
نقد و جنست کسی دگر نخورد
نقد مولا بفتا بود خاکی

۶۷

ملک و جن برون بود ز حواس
هر علی گوی کی علی داند
شد شریعت فصیح لفظ عرب
از حدیث نبی بنظم آمد
آنچه مخفی بطن عالم بود

۶۶۵

۶۷۰

ز رسه و جبهست پول و نقره طلا
بهست چون علم و فضل و لحم و عظام
بود لقمه جان حکیم دنیا و دین
بگذر از حرص و آرزو بخل و حسد
گر بنی آدمی بکن توبه
مالک خلق غیر خالق نیست
حق چو مولا است گوی تو خاکی

۶۸

رضایا
وله

بشوصا بر تو در امر و رضایش
جمال اندر جلالتش هست پیدا
پیچان سر زامرو نخعی مولا
بکن روشن تو مرا آت دل عشق
دل از تاریکی و ظلمت چو شد پاک
به روی دلت داشت شوی
صفای روی مردان دانکه معنیست
بهر دردی بود دار و مقدر
طبیعیانند در دنیا و در دین
بدان باطل که حق کرده معین
سبب سازد دو عالم حق تعالی

ز رخا لصل طلا و قلب ساس
دان تو جهل و خیال را آس
حکمت طب رسید با جاماس
دور شواز طمع هم از و سواس
که ز شیطان تولد است خناس
روز فرقان بخوان ای الناس
حق بگو و ز باطلان محراس

۱۷۵

۶۸۰

۶۸۵

که منی است و انتهایش
فنا کن خویش را بھر بقایش
اگر خواهی تو فیضی از لقایش
ز صیقل زنگ بزداید جلاش
شود روشن هم از نور و ضیایش
بدان از آب علم آرد صفایش
که داده حسن و هم صورت خدایش
خدا کرده مهت در خود و دایش
به بعضی هر مرض آمد شفایش
سبب گردد بیکدیگر برایش
بگو صبح و مسا حمد و ثنائیش

۶۹۰ جهان را دمی جز مولا نباشد

امان خواهند خلقان روز محشر

بلا را صبر کن مانند مردان

موکل بر نبی و بر ولی شد

چو با یکدیگر است محنت و راحت

مشو نومید اندر دین و دنیا

بذکر و فکر مولا باشش دائم

بهر فعلی کند مولا است محنتار

محبان علی را دان بهشت است

مکن لهو و لعب اندر لحو جی

تو آن الله بکل شیء سبب دان

چو مولا نایب بود دانا و بینا

مشو غافل دمی از حضرت شاه

چو سر الله جز مولا نباشد

کشیده خوان مولا قاف تا قاف

اگر سر عصا موسی ندانی

بشو مأمور امر حضرت شاه

۶۹

پیر و صاحب الزمان میباشش

بحق ذات بیچون و ولایش

بزیر سایه چتر و لوایش

اگر امید واری از عطایش

چو ایشان روگردان از بلایش

وفا داری بکس دایم جنایش

بیای اول و آخر و فایش

یکی دان آشکارا و خفایش

ورا معصوم میدان از خطایش

عد و راهم جهنم شد سزایش

منحد و دائمی شود در بکایش

اگر فهمی یقین دانی کفایش

چو مینخواهی توار شینخی عمایش

همی جو در خلا و در ملایش

بر و از صدق دایم در فنایش

بدان خوان زد خلایق را صلایش

نمود امری بدست آن عصایش

گدا کن گوش بهوشت بر صدایش

وله ایضاً

از هلاکت تو در امان میباشش

تابع صاحب الزمان ناجیت
 مالک و ناجی قول مصطفویست
 ناقصان را نبی لعین گفتست
 طلب علم فرض گفت رسول
 قول عالم ز نص فرقانست
 عابدان زاهدان بخود بسندند
 حق چو مولا است باطلند غیرش
 تو تجاوز ز حد خود منما
 بگذر از کذب و شرک و فسق و نفاق
 نفی باطل نموده شد یکسر
 راه مولا چو صادقست یقین
 جا پلانسند کاذبان در راه
 مادی جز صاحب الزمان نبود
 مادی آن دیگری چو شیطان دان
 رو بمولا چو کرده خاک

۷۰

درضیاً

چونکه بگرد رخ نهاد یارب زلف مشک خط
 روز و شبان نفس زخم بهر وصال گلر خم
 آب روان زخم من صبح و مسایم رود

دور از قوم هالکان میباش
 معقتد بر سیمیان میباش
 طالب جمع کمالان میباش
 طالب علم عالمان میباش
 گوش بر نقل عاقلان میباش
 بر ره دین عارفان میباش
 مسکر راه باطلان میباش
 نه چو کذاب و ظالمان میباش
 لعن فجّار و عاصیان میباش
 بس در اثبات حق بجان میباش
 رو تو بستر گریان میباش
 روی گردان ز جا پلان میباش
 در ره آن چو صالحان میباش
 در شریعت چو صابران میباش
 بهیچو عشاق جان فشان میباش

مرغ دلم بدام او بند شده بختال و خط
 گشته ز بهر دیده ام بهیچو فرات بلکه شط
 غوطه در آن همی خورند جمله ماهیان و بط

۷۱۵

۷۲۰

۷۲۵

۷۳۰

پوشش عاشقان بود پست و پلاس و هم نمط
خاکی چو شاه را یقین دید نمیکند غلط

ولہ ایضاً

کهنه پلاس برکت به ز قبا می شایست
سک و خیال هم گمان پیشه زاهد است و شیخ

۷۱

برو بجانب مولا از آن که اوست حفاظ
صبح و شام بجم و سپاس مولا باش
تو شاد باش که مولا بود نگهدارت
بگیر دامن مولا و آل و اولادش
هزار شکر بکن خاکبیا که مولانا

۷۳۵

۷۲

امر معروف را سخاست و بشجاع
در درونت چو دزد و هم عیس است
نفس دزد است و عقل چو عین است
با تو هست بزر و میش و گرگ و پلنگ
دان ز همه ضرر و سباعت
جهه دین کن تو کل دنیا
وصل دینت و خیر جهه ش کن
پست دان پیش شاه دین شاهان
ساقی کوثر آن علی و لیست
همه مکرات حرام بدان

۷۴۰

۷۴۵

ز دهر و دین و زهر سلا هموست حفاظ
تراز خوف و خطر با چو لطف اوست حفاظ
یقین بدان که تو را آن زهر غم است حفاظ
تراز فتنه و جال این زمانست حفاظ
یقین دانکه ز شک و هم از گمانست حفاظ

ولہ ایضاً

نهی منکر منای دانی مناع
شهر خود کن امان ز دزد و قطاع
باش عارف بهر قوام و جماع
شیر و بر است و خرس و خوک سباع
پیش مؤمن حمیده دان نفّاع
خیر و شر فتمت در اوضاع
فرع دنیا و شر بهر انواع
غیر مولا کسی مدان ارفاع
روز محشر شفیع و هم اشفاع
خمر و بنگست و هم حرام نفاع

طعمه خاکی است از مولا

۷۳

غیر مولا ندانش چو شجاع
ره نبردم بدرگه شهر دین
گفت پیمبر که الذکر البحت
حب دنیا بدان مستاع ضرر
توز قرآن و ما الحیوة بخوان
رقعه باشد بمصحف و بکتاب
توشه بحر و برشوی خاکی

۷۴

گذشت عمر و نکردیم هیچ کار درین
چو کار و بار جهان بی وجود در گذشت
مدار کار مرا صبح و شام این باشد
نه سنجید و نه مأذون و نه مستم دین
نه بزرگ و نه خورده مشایه طفلان
بود چو پیش تو خورد و خواب ای غافل
بعاقلان نشستی به جاہلان بودی
تو غافل چو مولا و دین مولا نا
چو بستی دل بجهان مدار او دیدی

حشر امر و رضا شود ز اطماع

وله ایضاً

درد دل و جان از آن مراست سماع
تا نکردم ز غیر شاه و داع
نکنم بهر مال و جاه نزاع
مثل حیضی بود غرور مستاع
گر بعضی رموز این ز صداع
رو بخوان و نگاه کن بر قاع
گر بخشک و تری کنی تو قناع

وله ایضاً

شدیم سپیدرین دایمیدار درین
شدیم غافل آن یاران دایر درین
ز زنده غافل و بر مرده مزار درین
با مردائی نه آن حجت کبار درین
بمانده بمیان همچو آن صغار درین
بخوشتن چو رساندی بسی خسار درین
بماندی دور از آن قرب آن جوار درین
نگشتی ناجی و مالک شد هزار درین
که عاقبت شدی از جمله دل فکار درین

۷۵.

۷۵۵

۷۶۰

۲۶۵ چو نا امید ز گلزار دهر شد دل من
شکایت شب هجران چگونه شرح دهم
بسال و ماه و شب و روز و هفته چون خاک

۲۵

و لایضا

چو عند لب بگل گشته بی قرار درین
که روز وصل ندیدم درین بهار درین
چو بود خاک رهی مرد زانتظار درین

بهشت و دوزخ پیرو جوان صاف
بخرمولا بدان نوری بعالم
تو رفت قلب خود را اگر ندانی
در آن شهر است هم حجاز و طبّاخ
ز سی و سه صنعتی که جمعند
ز زرگر نینه گرد گیر کمان گر
ز سراج و طغول ساز و ز دباغ

۲۷۵ غلام و خواجه و مسیور رعایات
در آفاق هر چه بینی هست در نفس
بکن خالی دلت را از رذائل
حدیث از ظاهر عنوان باطن

گرفته نور مولا شرق تا غرب
زعین و غین و ف و قاف تا شاه
۲۸۰ ره و منزل همین باشد نمودم
چو مولا باقی و خاکی نه لایفی

که طفلان را بود جاشان در اعرف
بچار و سه و پنج و شش در اطراف
ز روستا و شهر و بین تو صراف
هم از بزاز و هم بقال و علّاف
ز حداد و ز خستاد و ز خفاف
ز بافنده و رنگر نیز هم ز ندّاف
حکیم و حاکم و حمام و اشراف
ز دزد و پاسبان هم ز عراف
عیان گردد و چو شد مرآت شفاف
که تا خوانی فضائل باشی طرف
نشد بی پیرو بی استاد اصناف
احاطه شد با شیا قاف تا قاف
ببینا کور و فانی و بقا کاف
که گفتم در حروف این جمله زا و صاف
که شد شرمند و هر کس میزند لاف

بدنیا ماندن از دین و آنکه شد حیف
 ز خمر دهر دون بگذر چو مردان
 ز بهشتا دو سه فرقه حق یکی دان
 نمیدانی برون و اندرون
 مان خاکی بجز مولا کسی را

از شریعت ره نما اندر طریقی
 قول الله و نبی و هم ولیست
 جمله صفات باشد بجز ذات
 شاه آدمس و نقره و طلا
 بگذر از صورت بمعنی کن نظر
 از محبت با تو گفتم رمز دین
 ناقصی نفرت ز کامل میکنی
 هست مولا خاکیا کشتی نوح

ایا مولا توئی سلطان عاشق
 بود لطف بهشت و قهر دوزخ
 تو تجری تنهها الا نهار طوبی

حدیث مصطفی دان اگر المصیف
 بنوش از جام شوق شاه دین کف
 بود بهشتا دو دو باطل ز هر طیف
 بشو واقف تر از چیت در حیف
 علی را لاقی دان تیغ او سیف

با امیرالمومنین شاه حقیق
 از حدیث الرقیق ثم الطریق
 شد دلیل بر و هم بحر عمیق
 باز بین یا قوت و عل و هم عمیق
 کز درک اندر درج دارد و قوت
 روی گردان شود دنیا می شقیق
 گشتی از قول پمیبی حمیق
 اختلاف اندر ضلالت شد فوق

بهر مذنب توئی غفران عاشق
 بقصر و حور توئی علما عاشق
 چو کوثر هم توئی رضوان عاشق

تو حَسَنانی توئی مَنانِ عاشق
تو واجب هم توئی امکانِ عاشق
تو ناطق هم توئی قسَمِ آن عاشق
بدهر و دین توئی ارکانِ عاشق

وله بضاً

توئی طاهراتوئی یاسین تو و الفجر
چو خواندم سوره و الشمس و اقراء
ترا ز یاد و شیخان کی بدانند
ز خاکی گر کسی پرسد ز ارکان

۸۰۰

۷۹

بخدادان همیشه اش ملحق
چو شنیدی سخن بگو تو صدق
زادِ عام میند بقی بق
شده بدنیاست لنگر زورق
بحر و لنگر سفینه هم الحق
لیک باور نمیکند احمق
دان ز لطف علی قمر شد شوق
باطل دون بدانند این ناحق
سگ دنیا بجیغه زد و ق و ق

وله بضاً

تو علی را بدان شبه مطلق
که علی دین و مذهب و ایمانست
سَرِ خاصان نصیب رندان شد
ظاهر و باطن اوعیان باشد
در بحر معانیست شه دین
آنچه گفتم صحیح دان تو صحیح
گرچه معجزه نمود پیغمبر
نور مولا و مصطفاست یکی
خاکیم کلب دین مولا نا

۸۰۵

۸۱۰

۸۰

بدنیا و بدین سلطانِ عاشق
توئی واجب توئی امکانِ عاشق
بباطن معنی و اعیانِ عاشق
ز تو حق شد همه بطلانِ عاشق

توئی اندر جهان جانانِ عاشق
تو مسمیه و پادشاهی درد و عالم
بطاهر در همه صورت هویدا
یقین انوار تو ظلمت کند محو

۸۱۵

ز لاکه و شد از آلاهی اسلام
خجل گشتم ز بی سامانی خود
چو مولانا بود ایمان خاکی

ولایاً

۸۱

توئی درد هرودین ایمان عاشق
توئی شاه و توئی میرو تو مولا
توئی آن شبه که آدم را ربانندی
توئی مولا نجاست نوح که کفار
زلطفت بر خلیل آتش گلستان
ز بارون شد بدریا غرق فرعون
علی عیسی ز دار آن جهودان
ولای مرتضی با مصطفی کی
وصال شبه بنجاک نیست ممکن

ولایاً

۸۲

درد و عالم آنچه میباشد عقیق
هر چه باشد صدق باشد رهبرش
بیشکی گردد یقین مأوای تو
امرو فرمان بین مترس از گرم سرد
لفظ اعرابیت ترک و فارسی

نباشد جز تو در ادیان عاشق
خیالت شد شها هممان عاشق
به صد حجت بصد برهان عاشق

۸۲۰

توئی سبحان هم رحمان عاشق
توئی حق غیب تو بطلان عاشق
ز شیطان رحیم ای جان عاشق
هلاک و فرقت از طوفان عاشق
به نمرود پیشه قهران عاشق
سلامت موسی عمران عاشق
ببرد بر آسمان سلطان عاشق
حبیب خویش خواند سبحان عاشق
حیالش روز و شب جهان عاشق

۸۲۵

۸۳۰

بی سبب نبود وجودش ای رفیق
از حدیث الصدق منزل الصدیق
گر کنایه آیین سُبُل را از صدیق
و آسمان از جنت و نار و حریق
این سه لفظ است باقی محبت در طریقی

روز فرقان خوان طباقاً عن طبق
شہ آیات ظہور کن فکان
راہ مولا رو کہ رفتند خاکیا

۸۳۵

۸۳

ولایاً

خلق سما و زمین را بین طبق
الحق الحق شنو این را حقیق
چون بنشیند و بایزد و ہم شقیق

اربایی اثر از نور یقین در کینک
همچو عیسی گذر از سوی سما خواهد بود
بگذر از ماسوی اللہ کہ پشیمان نشوی
گرم و سردی کہ نصیب است بحساق در
اہل عشرت بزند راہ سوی در دست
چونکہ عیشی بہ تمامی ز شماند ہمہ
ماہ و خورشید و سمارا مثل خالی گشت

۸۴۰

۸۴

ولایاً

از زمین سوی ہما باز بین در کینک
چہ کنی باغ و سرار از بین در کینک
زانکہ بسیار بلا ہست دین در کینک
تا کس نیست بجز اہل غمین در کینک
خواندہ باشی کہ از اصحاب ہمین در کینک
سابقونند چو ہم ما چو یقین در کینک
احمد مرسل و حیدر بر زمین در کینک

پیرم از سر خدا داد نشان در کینک
بگذر از عجب و ریا در رہ توحید خدا
ہمچو گاوان بخاری همچو خزان خواب کنی
گر تو اسباب کنی جمع بہ بازار جہان
آتش شہوت و حرص تو ترا میسوزد
پوشش و کسوت آن شاہ ولی بود نمطا
کینک پوش چو شمس الحق تبیریز بود

۸۴۵

بی مسمی نبود اسم فلان در کینک
تا بمقصد سی از پیرو جوان در کینک
کہ نگنجند بدان گا و خزان کینک
کی کنی سود و زیانست کان کینک
بانگ فریاد بر آری فغان کینک
تو بقار از فنا باد بدان در کینک
خالی ہم بندہ او بود ز جان در کینک

چو شدم واقفِ همراهِ خدا در کینک
 حُب دنیا که سرِ حمله خطا با گفته
 ترک دنیا است سرِ حمله عبادات بدان
 گر توئی طالبِ حق پیرو درویشان باش
 عقل و علم و عملِ حال فنا خواهد شد
 صبر کن محنتِ دهر رنج و بلائی که رسد
 خاکِ این شخص که ورت کینک پوششِ بدان

لال شد نطق جسمه در آک
 غافل از کارِ کارخانه میباش
 التجار بسوی صاحب دین
 کاهلی نیست شیوه مردان
 بکن انکارِ خمر و بنگ ایدل
 باش در خوف و در رجاش و روز
 از مناهای گذر بیا خاکی

هر کسی نیست بدان مرد بلا در کینک
 هر کسی راز ازل قسمت اهل الهیست

۸۵۰ فانی از خود شده ام بجز بقا در کینک
 صبح و شامست مرا ذکر و دعا در کینک
 قولِ پیغمبر نیست سبب در کینک
 در قضا و قدرش باش ضا در کینک
 اثر ملکِ بقا حلم و حیا در کینک
 صبر و شکر آمده مفتاح عطا در کینک
 ۸۵۵ زانکه جمعِ دگر ز اهل صفا در کینک

هم بذاتِ خدای بی اثر اک
 که بعکست گردش افلاک
 خبری گیر ز صاحبِ لولاک
 ۸۶۰ باش در راهِ دین حق چالاک
 خور ز کوکنا رو جزو از تریاک
 در ره دهر و دین مشو بی باک
 تا نباشی به هر و دین غمناک

که موکل شده بر اهلِ خدا در کینک
 اولیا عابد و زاہد صلی در کینک

آنکه از صدق بمنزل رسد از قول نبی
راستان اهل یقینند نه کذاب دروغ
گر تو رنجی و جانی بکشی در ره حق
هم نشین باش به نیکان که هم از صحبت به
پیرو امر خدا باش که تا باز رهی
خاکیا توبه کن آدم صفت از جرم گناه

۱۲۰

۸۸

ای صرامت نقد حسن و جاه و مال
می ندانی قاسم خلد و سقر
جز علی و آل نبود مقتدا
یاد کن از حشر و میزدان و صراط
پشت بر دنیا کن و رویت بدین
امر معروفش بجان گریشنوی
تکیه بر تقوی و برداشش مکن
چونکه در حب الوطن آمد حدیث
در تزلزل آمده کل صفات
آتش و باد است و آب خاک را
عالم علم لدنی شو بیا
دامن مولا بدهر و دین بگیر

۱۲۵

۸۸۰

نرسد کور و گروگت و غا در کینک
و عده را هست و عید و زونا در کینک
هست بیمار غمش را چو شفا در کینک
که پشیمان شو از رنج و غما در کینک
تا چو شیطان نکنی نیز ابا در کینک
که خدا هست چو ستار و غفا در کینک

وله ایضاً

کی بدستی صرامت از حلال
کانت مولا شیر پاک ذوالجلال
و ربود خرس است و خوک و چون شغال
از نیکو و منکرش وقت سوال
بگذر از نقصان که تایابی کمال
گر گشتی از غمی منکر انفصال
هر کمالی در عقب دارد زوال
نقل دهر و سوی دین کن انتقال
غیر ستر ذات بیچون لایزال
فعلهای انقلاب و اعتدال
تا شناسی خاص و عامت از جهال
تا نماید حل عقدت رخ جمال

چون هزاران صبح و شام اندر چمن
 فضل و حال از علم معنی کن طلب
 زال دنیا سه سر و در دست
 از حدیث اطلب العلمش بخوان
 فهم کن ممثول و موزش بعلم
 گر جمال شاه خواهی ای گدا
 یک نفس غافل مشو از یاد آن
 خاکیا در هجر خو کن بهر وصل

۱۹

وله ایضاً

ای ز معنی مر تفضی غافل
 شاه دین را برو ز علم طلب
 طلب علم زانکه فخر ضا آمد
 یا ددینت نمی شود هرگز
 تو ز مذهب سخن مگو یا ما
 مذهب این فقیر شاه زماست
 اسم مولا تو در زبان داری
 تو ندانی که نقد حضرت چیست
 گر تو از شاه دین خبر خواهی
 عارف از عقل زده مولا برد

یعنی مانده یعنی زمان است

بهر گل افغان کسان گریان ببال
 علم صوری نیست غیر از قیل و قال
 باش اندر صحبت اهل الرجال
 تا ترا معلوم گردد این مثال
 یابی از محسوس و معقولش خصال
 باش ساکن زیر بار آن جلال
 لحظه با خود نه افستد هم مجال
 تا میسر گرددت وصل اتصال

زانکه با اسم و صورتی مائل
 مردی علم هست چون جابل
 از حدیث رسول ای عاقل
 حرص دنیا ترا شده شاقل
 مُسند ده چون حمار پا گل
 ظالما غافل از آن عادل
 مهرش نیست چون ترا در دل
 شغل دنیا ترا بود با عمل
 حب دنیا بکن ز دل زائل
 نفس خود را شدی ضحائل

۸۵

۱۹۰

۱۹۵

۹۰۰

نبری ره پیرو هم استاد
کی مریدی رسید با ارشاد
توندانی نجات از مولا است
روگردان ز صحبت ای خاکی ۹۰۵

۹۰

ولایاً بضاً

لطف مولا اگر نشد شامل
تایافت پیرو همبر فاضل
هاکی خارجی نه داخل
مجلس عام دانستم قاتل

ای گرفتار شک و ظن و خیال
شناسی امام وقت و زمان
تو ز قول خدا نبی و ولی
حق ذات خدا بی مانند
یاد مرگ و صراط و میزان نیست ۹۱۰
جایی غافل ز وحی اله
آنکه مردود حضرت مولا است
از وجود و عدم تو بخیبری
علم جهال دان جباب سراب
خاکیا صبر کن بدور فراق ۹۱۵

۹۱

ولایاً بضاً

جمله افعال تو بها و محال
زن و فرزند حرام دان حلال
گر شنیدی شوی ز جمله ملال
دو و دومی ببر و بحر و جبال
در شب و روز و هفته و مه و سال
شنیدی ز حق تو بنگ تعال
هست او را مکان بصف تعال
منده در میان استلال
علم مولا، دیست آب زلال
بهر رافتح میشود بوصول

جان فشام برخ ابر و هلال
زلف مشکین دام برخ دانهال
مینزد در زیر دامنش پروبال

بر سر آنم که در پیرایه سال
مرغ دل آخر مقتید شد بدام
چون بدام افتاده شد آن مرغ دل

عقل و دین از دست دادم عاقبت
عشق گفتا من که شهبازیم بین
باز عشق و اسب عقل افتاده شد
چون ازین شادی بمیری خاکیا

۹۲

کرده عیاری مرا الله جوال
مانده ام در راه این عقل محال
نفس خرا چون بود آنجا محال
هر زمان جانا همی گویتعال

۹۲۰

در بیا

من بمهر علی بدم ز ازل
نور و ایمان ز شاه دین دارم
بنده مأمور امر مولا یم
شاه مرد است و دین و ایمانم
ورد جانم بود شنای علی
برده ام ره بدرگه مولا
خاکیم من گدای حضرت شاه

۹۳

شکر و صد شکر نیستم ز علل
نه بد نیای و ظلمت چو دغل
نروم من براه مکر و حییل
نیست مارا بغیر شاه اعل
غافل از شه نیم بهیچ محل
همی جو خوک بمانده ام بوحل
قتلیم نیم زدور زحل

۹۲۵

در بیا

وقت آن شد تا منساید رخ جمال
ای که آبی میخوری بی یاد دوست
گر تو توفیقی دهی بر همه مستم
تا بکوشم در رهت مردانه وار
حب دنیا میشود نقصان دین
ثابت مأمور امر یار شو

۹۳۰

زانکه بی اوزندگی باشد ملال
بر وجود خود کنی آن را وبال
تا صبا آرد ز جانا نام وصال
گر تو داری غم نیست اهل رجال
رو بدین کن تا شوی ز اهل کمال
چند باشی اینچنین هر دم خیال

۹۳۵

جهد و سعی کن تو اندر راه دین

۹۴

وله ایضاً

هر که دارد تمسینه و هست عاقل

طلب علم و دین ترا فرضست

طلب العلم دانکه هست حدیث

کاہلی کا فری بود بی شک

۹۴۰

لو خلت راجحان امام شناس

غیر امر و رضای مولانا

وانکه هفتاد و سه بود امت

بالک هفتاد و دو که خارج شد

تو خلافی بدان در این قولم

۹۴۵

شغل تو خواب و خورد و غفلت شد

ظلم کردی بخود تو در دنیا

غرق عصیان شدی ز بد بختی

چون ز دنیا رحیل باید بود

۹۵

وله ایضاً

هست اندر سرمه پیرانه سال

۹۵۰

چشم او صیاد و زلفش دام راه

زیر دامنش شد مقتد مرغ دل

تا نگر دی خاکی از صفت نعال

نکند هم نشینی با جاہل

مشو از قول مصطفی غافل

طلبش فرض دان مشو کاہل

سعی و جهدی بکن ایا قابل

شو بفراوان شاه دین فاعل

باید از لوح دل کنی زائل

ناقص هفتاد و دو یکی کامل

یکی ناجی بدین شبه داخل

از حدیث پیمبرم ناقل

شدی در لکھو و در لعب شاقل

چیت در دین جواب این عاقل

بو حل مانده، چو خر در گل

خاکپا شو بسوی دین راحل

وله ایضاً

جان فشانم بر رخ ابر و هلال

دانه خاش مرغ دل را پر بال

هر زمان نوعی دگر آرد زوال

شد بر هشت چشم دل خون بارها
گردمی از یاد او غافل شوی
شاهباز عشق او حیران بماند
منتظر میباشش روزان و شبان
گوشش شنوا کو که هر دم بشنود
جهد و سعی کن در این ره خاکیا

۹۶

وله ایضاً

تا دم از مرتضی و آل زدم
نه به لا ماندم و نه در الا
در رفت رفتم و بقاء دیدم
صبر کردم به هجر شکر خدا
سخن از حال میگویم نه محال
طلبم بهر گُل کنم فریاد
نه گرفتار نقد و جنس شوم
راستم کج نیم ز هجر نماز
زال دنیا چو قصد این دارد
شکر لله بهم بمولا شد
غیر مولا حسره ام دان و وبال
آیه فعال لما یُرید شنو

تا مگر از حسن او یابد مثال
میشود بر عمر و جان تو و بال
چون تواند کرد این عقیل محال
ناگهان باشد که بنماید جمال
از جوار کسب یابانگ تعال
تا نگردی ناگه از صفت تعال

۹۵۵

خیمه در ملک لایزال زدم
دم ز بیچون ذوالجلال زدم
پشت پائی بهر محال زدم
دست در دامن وصال زدم
نطق راکی ز قیل و قال زدم
روز و شب هفته ماه و سال زدم
پانه در راه جاه و مال زدم
الفیقه خود نه دال زدم
دل و جان کی بمهر زال زدم
کی قدم در ره و بال زدم
کسب در رزق چون حلال زدم
بنده هم صدق این خصال زدم

۹۶۰

۹۶۵

۹۷۰

مرد رهبر چو راه بنماید
 جز حلا و قسا ندان و جمال
 گرچه نقصان بهم کمال دارد
 همچو پرواز کرد آن سر شمع
 طلب در بود مرا ز اصداف
 بگد شتم ز بود و نابودش
 نیست بد مشورت ز بهر سفر
 نیست سود و زیان دنیائی
 صف پیشین بود چو مولانا
 دان دلیلم ز عقل و نقلی شد
 خوان مولانا زانند خاکی را

۹۷۵

۹۸۰

۹۷

عمر هست که من در طلب شاه دویدم
 در اول و آخر پر خم خصر زمان بود
 آسان تو ندان مشکلات این راه برادر
 این روح ادبی راحت نبود محنت و زنجست
 عقل و عمل و علم نهضادیم بیکسو
 از طفل و جوان را زانل تا به ابد نیز
 هر صبر که کردم همه مفتاح فرج بود

۹۸۵

سرازان بر در رجال زدم
 هست نقصان هر کمال زدم
 برخیا لاتها زوال زدم
 مشتری سان بدان بلال زدم
 سر به بحر و بر و جبال زدم
 کی دم از مال و هم منال زدم
 خوب آمد چرا که فال زدم
 بگردین بغسل اگر فعال زدم
 نه به صف پسین نعال زدم
 چو دم از نقل و هم مقال زدم
 گوش برنگ آتعال زدم

و لایضا

گرچه که دویدم نه بمطلوب رسیدم
 تا شرب مصفا ز خم شاه چشیدم
 در بادیه عشق بسی راه بریدم
 بسیار بلا و الم و درد کشیدم
 هر چیز که گفتند هم از صدق شنیدم
 ارشاد زییر است که بر حلقه مریدم
 زین واسطه بر اهل طلب فتح و کلیدم

دارم چو هوای رخ جانان بشو رو
 از جور قیام ز حبیب است جدائی
 چون ذره بخور شد منور شده از به
 بر هم زده ام کثرت اغیار بیکبار
 از کهنه گزشتیم بنوش باز تناست
 شامت شریعت بطلب صبح طریقت
 ببل صفتم و اله رنگ و بوی گلزار
 صد تار غم عشق بستت چو قانون
 چون بود مراد در دو جهان مذہب ایمان
 هرگز نشوم مایل اغیار جز آن یار
 گشتت مرا صحبت آن دوست میسر
 بودم بتفکر چو شود حال که ناگاه
 بالک نبود هر که شود ناجی مولا
 ای ملحد بد کیش مَر و راه تقلید
 میدان ز اجابت مرادم نه ز اعدا
 چون راه نبردی تو بولای دو عالم
 طعنه مزن ای زاهد و ای شیخ که مارا
 لعنم به نیرید است و به اعدای شہ دین

۹۹۰ حیران شده و بر رخ دلدار شهیدم
 در آرزوی وصل ز بهر انش شدیم
 ماهی صفت از آب چو بر خاک طپیدم
 زان روست که در وحدت او فرد و فریدم
 میدا که مراست یوم جدید روز جدیدم
 چو هست حقیقت یقین روز سفیدم
 ۱۰۰۰ خار غم عشقش بدل و جان چو خلیدم
 مانده چنگست ولی قد خمیدم
 صد شکر که کافر نیم اسلام عقیدم
 هر جا که بود غیب از آنجا بر میدم
 المنة لله که زد دشمن بر میدم
 ۱۰۰۵ کان با توف غیبی شہم داد نویدم
 خارج نیم و سخن چو داخل بعیدم
 مولا است چو معبود به تحقیق عبیدم
 قربم چو مولا است ز اعدایش بعیدم
 ز احبای نیریدی و من اعدای نیریدم
 ۱۰۱۰ در ظلمت دنیا شد دین نور و رشیدم
 حمد است بخاک که چو مولا است حمیدم

جام دست حیدری را نوش کن
 جز ثنا و حمد شه خاموش کن
 جان و دل از شوق شه بهوش کن
 زو بدیک معنی او جوش کن
 تاج بر سر نه علم بردوش کن

بیا وز شاه مردان روگردان
 که بیشک قاسم خلد است ویران
 علی را خود خدا باشد ناخوان
 یقین خواهی برو بر خوان فرقان
 بود هم اهرمن هم حور و علمان
 بسین فردوس و دیگر ویل سوران
 یکی کافر بود دیگر مسلمان
 ازین پیدا بود آدم و شیطان
 ازین ستر نیست اگر هیچ بطلان
 جدا کن اهرمن را هم زیزدان
 بفوتش شاه شد تختش گدایان
 بود مومن یمن مشرک سیاران

گفته انا فتحنا گوش کن
 فتح جمله شاه مولانا علیست
 بگذری از خمر و بنگ و مسکرات
 اندرین دیک صور حامی چرا
 راه بردی چون بمولا خاکب

مراد نیست و ایمان شاه مردان
 که مولانا علی سیر الهیست
 آند خوانده خداوند مرتضی را
 بسی آیت بود در شان مولا
 نگه کن ظلمت و در نور روزش
 نمیدانی که دیوست و فرشته
 برون نبود ازین دو وجه عالم
 ازین اوضاع بسته حقیقتی
 که حق را اندرین حکمت بسی هست
 اگر عارف بنور و ظلمتی تو
 نظر درخواه کن دیگر غلامش
 ز شرق تا غرب مطلوبیت طالب

بصحن و باغ و گلزار است و هم خار
 بنی گفتا که اَلْجَنَسُ مَعَ الْجَنَسِ
 ز خنده گریه و شاد است با غم
 نباشد هیچ سودی بی زیانی
 وَ مَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ
 ز وحش و طیر و خاص و عام جمله
 قبول خالق از مولای عمران
 بیاد بنده دارایمان و اسلام
 مدد کن بگذرم شاه از بلا
 مناجاتی کنم یارب برآور
 رسانم جانب مردان خاصیت
 شناسا کن تو خاکی را بخود شاه

۱۰۰

تا که از هستیت گذر نکنی
 نبودی تا ترا فنا حاصل
 بگذر از مایه سوی بغیر خدا
 غضب و حرص و شهوت تو بدست
 و در بدست نه افته آن دانه
 شناسی تو نور و حکمت خود

وله ایضاً

چه فرست زانغ بنگر تا هزاران
 که جنس گل بود هم عهد لیان
 نگر در قرب و بعد و وصل و هجران
 که می باشد کمال و باز نقصان
 ز الّا لیعبدون آیه تو بر خوان
 برای بندگیست از جن و انسان
 ز حلقان ردّ ترین شد آل مروان
 بفضل خود مکن از اهل نسیان
 نمازم تا با اسم و جسم و هم جان
 بذات و هم صفات شاه سلطان
 نه عامان حجتان اهل برهان
 گدایت را بکن از اهل عرفان

۱۰۳۰

۱۰۳۵

۱۰۴۰

در جوار خدا مقدر نکنی
 بیقین در بقا سفسر نکنی
 تا بد نیا و دین صسر نکنی
 از وجودت چرا بدر نکنی
 سیر در بحر و بر اگر نکنی
 درک در شمس و گر قمر نکنی

۱۰۴۵

بگذر از اسم جسم و معنی جوی

مستعد قبول دلها شو

باش انسان گذر کن از حیوان

صحبت نیک و بد اثر دارد ۱۰۵۰

تو که از شناس و شه خواهی

خاک از عدو شتر امین

و من قصه نامه

عقده خویش را صور نکنی

خویش را رد هر نظر نکنی

حشر با خرس و خوک و خر نکنی

قول پیغمبر است دگر نکنی

طلبش چون درین بشر نکنی

حب مولا اگر سپر نکنی

وله قصیده

۱۰۱

شش هزار و ششصد و شش آیه فرقان بود

یکصدست و چارده هم سوره فرقان تمام

نود و نه اسم باری شد صفات ذات صد ۱۰۵۵

اولش باشد جهاد و ثانی آیه نبات

یک روایتی بیابن یقین دارم شک

هیچ طفلی بی معلم کی تواند علم خواند

کفر و اسلام از نیدانی که در عالم چیست

هر که نفس خویش شناسد تواند حق شناست ۱۰۶۰

صدق و ایه حجت آمد کذب و ایه دوزخست

چون شریعت راه باشد هم طریقت توشه دان

سیر هر کس بر چمن افتاد و او گلزار دید

هر که این بهرارداند واقف نردان بود

رزمش از سبع المثنی آن صدش عیان بود

هشتش اسم و باب خلقی شش ز خال و جان بود

ثالثش را آخر از عفت و نموت حیوان بود

بی شناسائی حق کی بنده انسان بود

این دلیل و قول من از حجت برهان بود

کفر انکارست و آن اقرار و هم ایمان بود

این دلیل روشن از قول شه مردان بود

در حقیقت مثل گرگ و بره و چوپان بود

منزل آمد خود حقیقت خانه احسان بود

همچو بلبل دایم در ناله و افغان بود

هر گدا کو قرب یابد در حریم حضرتش
 از وجود و هم عدم گویم سخن ای مدعی
 روز حق هر کس که گرداند بدینا و بدین
 آنچه عقلی گفتت گویم ز نقلی هم دلیل
 در شرافت فضل اگر خواهی ادب پیش کن
 گر نیاز و فقر داری دانکه میا بی مراد
 درد و درد یارش گرجه خواهی زمی
 دور این عامان سر آید دولت خاصان رسد
 کیست سلطان هیچ میدانی علی مرتضا
 هم وصی مصطفی و سر پاک ذوالجلال
 تیغ دوسر را بر آرد بهر خصم خویشتن
 خویشتن را ساز این دم خاک راه مقدس
 عاشقی بیکر و معشوقش گران جان چون شود
 سویم ابشنوز قول آن رسول ماستمی
 بگذراز مکر و ریا و زرق و تلبیس و حیل
 آدم از بهر چه مسجود ملائک شد بدان
 آنکه دست صدق زد در دامن مولای خود
 برگمارد گر کسی همت ز زمین شاه دین
 رو بر حمت زندگانی کن تو با خلق خدا

ناظر دیدار شاه و لطف بی پایان بود
 واجبست و ممتنع دان و سرطش امکان بود
 ۱۰۶۵ کافر و مردود و گمراهست هم بطلان بود
 مشرک و ظالم بدان درد و جهان خسران بود
 تا تراره و گذر در مجلس ایقان بود
 زانکه اخلاص و محبت لایق جانان بود
 ۱۰۷۰ صبر اگر داری و فائز ساقی دوران بود
 دان قران بنفینش نوبت سلطان بود
 آن ولی حق که شاه جمله شاهان بود
 ابن عم مصطفی هم خواجه سلمان بود
 دوستان بنینه هر سو سر بسی غلطان بود
 ۱۰۷۵ چونکه ظاهری شود بسیار جان ارزان بود
 تا نیاز و جان بد شواری کجا آسان بود
 مَوْتُوَا قَبْلَ اَنْ تَمُوْتُوَا گفت کی نهان بود
 زانکه این خصلت تمامی پیشه شیطان بود
 در جنبش زانکه آن نور علی عمران بود
 ۱۰۸۰ فارق از خیر و شر آمد جای او رضوان بود
 کی بد نیا خوار گردد و عزت خلقان بود
 تا بر وزر حشر خالق بر تو خود رحمان بود

گنج اگر خواهی قناعت را بدست خویش آر
مهر سلطان ولایت در دل هر کس نشست
گفت پیغمبر که دنیا شد بهشت کافران
پرده پندار باشد سب راه ناقصان
خاکیم دارم تویی من بشاه ذوالفقار

۱۰۸۵

وله قصیده

۱۰۲

وانکه زرفانی شود الا بقا غفران بود
ذره سان مانند خورشید فلک خشان بود
لیک بر مؤمن بدان مانده زندان بود
کاملان را شیوه عیاری زندان بود
دان تبرا یم بشرو آل بوسفیان بود

تو باب الله و حجت را چومی بنیمیدانی
رموز منطق الطیری که عطار ولی گفته
توحی دان قول مولار که السلمان من گفت
بدان ماضی و مستقبل و حالا هم یکی باشد
زمین ثابت بود و ایم سما بر گردان گردد
حقیقت را تغییر نیست و تبدیلی بود ثابت
بود حق نقطه ثابت و پرگارست چو باطل
تغیر نیست در معنی و تبدیلی یقین میدان
مبدل کی شود معنی که صورت خود تغییر شد
تفکر در صفات آمد ولی در ذات ره نبود
أُولَئِكَ هُمُ الْغَافِلُونَ خدا فرموده در فرقان
دگر آیه خدا گفته که ایشانند کالانعام
ازان سرمه سلیمانی اگر در چشم تو افتد

۱۰۹۰

۱۰۹۵

۱۱۰۰

ازان رو غافل جاننا ز مرغان سلیمانی
مدان جز سالکان راه مولانای عمرانی
که باب الله و حجت را بدان خدات سلیمانی
شرعیات را طریقت شد حقیقت را خدادانی
حقیقت ثابتش میدان شرعیات هست گردانی
حقیقت نقطه ثابت شرعیات شد بدورانی
همی گردش با نروزی بگرد حق نه بطلانی
که صورت هست گردنده ندارد وجه مکانی
بقا و حی ز خالق دان که خلقت موت و هم فانی
ندارد در ذات حق چو درک و فهم فانی
یقین میدان که اکثر خلق هستند همچو حیوانی
که هستند از ازل حیوان بیا بنگر چه حیرانی
شوی بنیای دو جهان شود مشکل باسانی

بعلم ظاهری ماندی ز علم باطنی غافل
 توفیق دین مولائی و مردودی تو ای محمد
 زیانکارست و خسرانی بکن توبه زیدکاری
 بگوی استغفر الله العظیم و رومولا کن
 شکی نبود که ستاری و غفاری مولائی
 کریم و رحمت مولا بهر مذنب بهر عاصی
 نباشد اختیار ما چو مختارست مولانا
 بجز عجز و نیاز ای شه بدرگاهت چه آرد کس
 قضا و هم قدر باشد بفرمان خداوندت
 توئی قادر توئی حاکم توئی ظاهر توئی باطن
 تو شاه حضرت مولا که ایت جمله عالم
 بود خدام درگاهت شما ملک ملک بشک
 وکیل رزق و قسام بهشت و دوزخ شاه
 علی والی و والا که جز تو کس نمیداند
 بجز تو حیدر صفدر نباشد حضرت مولا
 بوصلت لا مکان دائم و لیکن ظاهر و باطن
 مکان ظاهری داری اگر چه در عراق ای شه
 تو سر حضرت حقی بذات ره نبرده کس
 ندارد درک ذات خالق از خلقان کسی هرگز

نصیبت نیست میدانم تو را از علم ربانی
 بدینا و بدین دامن یقین در شک و خسرانی
 که سودت هست در اول در آخر پشیمانی
 بگو ستار و غفاری خداوندی رحمانی
 بگو صبح و مساء دائم خداوند تو غفرانی ۱۱۰۵
 چو رحمت بهر آدم شد و لغت بهر شیطانی
 توئی حاکم شما مولا اگر خوانی اگر رانی
 که قادر تو و عاجز خلق اگر رانی اگر خوانی
 ز خیر و شر نمیدانم خداوند تو میدانی
 توئی اول توئی آخر ندان اولت ثانی ۱۱۱۰
 چو بر اشیا بود حکمت تو شاه و میر و سلطان
 یقین روح القدس باشد بدرگاهت بدربانی
 که جان ده جانستان هستی و خانی و منانی
 تو گفتی تو کشف شاه ازان رو سر سجانی
 غضنفر جز تو کس نبود ازان شیرزدانی ۱۱۱۵
 بباطن در همه جایی بظاهر هم بایرانی
 بظاهر در عراق اما بباطن در خراسانی
 بوصفت ذات بیچیت برون وصف مکانی
 نداری مثل و همسانی یقین در چون و بیچونی

۱۱۲۰ شریعت سنّیان باشند طریقت شیعیان دانم

مَدان جز شیعه و سنی اگر لاک اگر ناجی

بدان اعلی و ادنی نارد و در اوسط نظر میکن

حدیث لایری الله والا از کلام حق

بود هر اصل و هر فرعی ز امر و نهی مولانا

۱۱۲۵ خدا خوان و علی گویند بسیاری درین عالم

کنی ای مدعی دعوی توئی صورت معنی نه

دلیل عقلی و نقلی باید اهل معنی را

که عقل و نقل بگیرد و صفات ذات شاه

تو راه حق اگر خواهی طلب علم فرض آمد

۱۱۳۰ قبول عاقل منصف شود نه جاہل منکر

خیال و فکر این شیخان چو سدا راه میگرد

بشوا مورا مر حضرت مولا و مردانش

ز مشهد چون برون رفتی یکی منزل نشاپور است

چو رحلت از فرنیان شد تو منزل میاندشت کن

۱۱۳۵ توجه چون بکربری کنی باید نه اندیشی

بود و مغان و غوشه آهوان جاش خوارش

رسیدی چون بری دیدی برود در قام ساکن شو

گذرافتا دگر روزی ترا با جانب کاشان

حقیقت ناجی در آفاق و بهم نفس مثل دانی

که از قول خدا و ندا و اطیعوا الله منخوانی

که هم خورشید و هم درّه بود شاید بود دانی

نبیند هم خدا را جز خدا در عین عرفانی

یقین دانی که میگویم ز قول و نصّ فرقانی

خدا دان و علی دان شو چه حاصل از خدا خوانی

بصورت پرسد از معنی چو خرد کل فرومانی

شود اثبات حق و نفی باطل بهم عقلانی

چو باطل ره برد با حق بهم از عقلی و نقلانی

حدیث مصطفی باشند نه جمل و بهم نفسانی

شیخ و زاهد اعمانی گردد با عیانی

خدا بیرون بود میدان ز فهم و نور ظلمانی

بخود رانی و جمل خود چرا هر سو فرسانی

ز بعدش سبزوارست و فرنیان فرنیانی

کز انجار راه تو باشد چو در بطام و خرقانی

روی آن راه را یکسر نسازی نس معانی

ولی باید که دریابی تو هم سمنان و سمنانی

غلط باشد که واگفتند از قمت و کاشانی

نه بنی استهای یار در روی مسیح آرائی

آیه ۶۲ از سوره النساء (IV) در اصل نسخه آهوان نوشته است یعنی قم که شهرست در بین راه طهران و صفهان
ت یعنی آرامی

غرض اینها که میگویم ز مدح و ذم برون نبود
 تو لایم بولا شد تبرايم براعدايش
 زده و دوسه ماه با فضیلت هست میگویم
 هر چه هست در عالم بود اصلی و هم فرعی
 شریعت هم طریقت فرع شد اصلش حقیقت دان
 ز فضل العرش نبود به از نور و چون فصلی
 بهاری هست تابستان چو طفل و هم جوان آمد
 دیار مرزا قائم کنار قلزش دیدم
 ز هندستان ترکستان چو بگشتی خراسان دان
 تو نقصان منکر از خواهی کمال او بدست آری
 حدیث موتوا قبل ان تموتوا را شنو گفتم
 بدان شهرت بود آفت حدیث مصطفی باشد
 گذر باید ترا کردن ز کبر و حرص و بخل خود
 هوا و آرزو و حرص و دیگر هم هوس باشد
 که اخلاق ذمیت آنکه گفتم گرتوشنیدی
 ترا دادند عقل و علم در دنیا ز بهر دین
 چو رحلت میشود هر دم ازین عالم بدان عالم
 سرو سامان درویشان بجز مولانی باشد
 سرای عاریت بگذر سرای دیگرست ما و ا

تو لایم بعمران شد تبرايم بروانی
 که دشمن پیش مولانا سیه روست و خذلانی
 ۱۱۴۰ باول از رجب گویم دوش هفت شعبانی
 ده و یک ماه فرع آمد کی اصلت رمضان
 چو تعلیمت و تائیدت و تسلیمت قربانی
 بود سرسبزی عالم هم از باران نیسانی
 ۱۱۴۵ چو دوسویت پائز بود پیری رستانی
 که بدمازندران و همچو رستم زال کیلانی
 رسیدی با فره میدان که باشد ملکستانی
 کمال دیت جان بازی ز خود بگذر که نقصانی
 خلاف نفس ظلمت دان همه اوصاف نورانی
 نه زرق و مکر میباید ترانه فکرهاوانی
 ۱۱۵۰ که باشد وارهی از جهل و کراهی نادانی
 نفاقست و حسد دیگر طمع مانند نیرانی
 چو اوصاف حمیده شد بسوی خلد ضوانی
 بامرونی مولاشو مکن برخویش تاوانی
 ۱۱۵۵ برقتن رو برو ره روزه خست اینکه وامانی
 تو همچو خواجه منعم چرا در بند سامانی
 چه می ماند ز تو اینها چرا با کاخ والوانی

بشو غواص بحر جان نه در صورت معنی هان
ندارم فخر از شرم فقیر راه مولا ام
بهر نوعم که می بینی نظر از شاه مرد است
همای و سایه مولا برین خاکست افتاده
طلا و نقره با قدرت و لیکن قیمت در به
فدای حضرت مولا هزاران جان بود خاکی

۱۱۶۰

نه ترسی از نهنک ای دل ز بهر در عثمائی
چو بسیاری بود شاعر چو سعدی چو خاقانی
که لطفی بنده را او کرده است از لطف ارزانی
اگر نه من کجا و دولت اسباب شایانی
نگاهی کن بدین لعل و بدین یاقوت مانی
نثار راه مولا کن که جان از بهر جانانی

وله قصیده

۱۰۳

عمری خدا را گفته ام پس مصطفی را گفته ام
زین مایه با سودم شد مقصود و معبودم
از انبیا و اولیا زین پیش بودند رهنا
روز نو روزی نو با نجات و فیروزی نو
دعوا ندارم چون فلان حجت نمایم این آن
چیزی ندارم غیر جان دست خود ای مؤمنان
خضر زمان سلمان بود بانور و با ایمان بود
بی او خدا دانستم جسم ولی جان نستم
من مستجیم مازویان کو عالمان و داعیان
فکری نمائید اندکی بر خود ندارید ارشکی
سازیم گر ما اتفاق کوه شود دست نفاق
ارمان مراد دل بود زین کار من مشکل بود

۱۱۶۵

۱۱۷۰

۱۱۷۵

جان مرتضی را گفته ام یاران شمار گفته ام
از گفته بهبودم شد یاران شمار گفته ام
امروز میخواهم بدایاران شمار گفته ام
عیدست و نوروزی نو یاران شمار گفته ام
معنی طلب دارم ز جان یاران شمار گفته ام
یک کس شود خضر زمان یاران شمار گفته ام
هم جان و هم جانان بود یاران شمار گفته ام
عارف بجانان نستم یاران شمار گفته ام
با حجتان این زمان یاران شمار گفته ام
ایزدیکی مردش یکی یاران شمار گفته ام
یا خارجی بدافراق یاران شمار گفته ام
چون از شما حاصل بود یاران شمار گفته ام

عظم ندانی سرسری خواهی ز حق فیزی بری
 گرجل سازی تونه مشکلی ولیکن بونه
 دل بازبان یکسان نما و برره ایمان نما
 کو میر عماد آن فرد حق درویش و رستم مرد حق
 هر که بید خود رسم باید بجد خود رسم
 هر کس که باشد بی پدر شک نیست باشد در بد
 گردیده ام گرد جهان دیدم بسی نیک بدان
 کی فخر گفتارم بود میلی بکردارم بود
 خاکی بقدر پست تو معلوم چه بود دست تو

تو با یح و من شتری یاران شمار گفته ام
 گر آنچه گوئی چون نه یاران شمار گفته ام
 در حال خود سیران نمایان شمار گفته ام
 کو با شما آن ورد حق یاران شمار گفته ام
 ۱۱۸۰ باب وجد خود رسم یاران شمار گفته ام
 خواهم بیا بم این خبر یاران شمار گفته ام
 دل کی تسلا شد بدان یاران شمار گفته ام
 مرد حق یارم بود یاران شمار گفته ام
 مردی بگیر دست تو یاران شمار گفته ام

وله قصیده

۱۰۴

مذهب عاشقان شعار نما
 خود قراری که عاشقان دادند
 زانکه عقل معاش کوتاه است
 حب عیشی میان جان نشان
 تا شود قلب تو روان در عشق
 برگ تو از خزان ضرر رسد
 قرب جانان میسر گردد
 چند مخمور خمر جسل شوی
 چند قیدی به گلخن صورت

۱۱۸۵ همه یار است فکر یار نما
 کوی یار است رو قرار نما
 رو تو زانده اش فرار نما
 وز عبورش همه کنار نما
 نقد تسلیم آن عیار نما
 طلب آن گل بهار نما
 ۱۱۹۰ جان بر اسپ رضا سوار نما
 علم خود دفع آن خمار نما
 گلشن معنوی قرار نما

روح چون پرورش فیض برد

جان خود را بیا د بندگیش

۱۱۹۵

سبق دهر را ز دل تراش

نقد جان خرج نطق حق میکن

آشنا شو به بندگان علی

آنچه منعت کند ازین دولت

هم ز توفیق آن خداوندی

۱۲۰۰

سر بلندیت ز آستان بهشت

نقش صورت نمای حک ز دولت

چند جوئی علف مثال حمار

در بدر بهر نفس چند روی

چند نقصان به خوشی تن داری

۱۲۰۵

چونکه این مقصدت شود مطلب

علم حجت نظیر کی دارد

فعل و قدرت از و مجوی مجوی

دانش ظاهری چو خر مهره

چند مائل چو کرکس و مردار

۱۲۱۰

چند غافل از آن دیار شوی

نفس جمل را شکن در هم

روح خود را بدان سوار نما

دار دائم ز شاه عار نما

سبق دین چو استوار نما

سخن شام نه نهار نما

پشت با خویش و با تبار نما

لطف حق را تو دست یار نما

همچو گردی بره غبار نما

سر بلندیت پای دار نما

معنی بر جان خود نگار نما

عیسی جان بچرخ چار نما

عشق ورزی ز کردگار نما

نیست سودت از آن گذار نما

توشه از مادی کبار نما

از قرار بهمان مدار نما

رو بهش همیشه کار نما

گوشش با دُر شاهوار نما

باز در دین خود شکار نما

رو بهوای بهمان دیار نما

در گلستان نوا هزار نما

مجلس شاه جمله مستانند
 جمل و تقلید و شک و ظن تاکی
 طوطی جان درین قفس بند است
 سخن از عشق گوی ای عارف
 قائم و ذوالجلال و قیومی
 لطف تو شکریت حورو پری
 چون منافق ببندگان ضدند
 ظلمت شب گذشت رخ بنما
 در سراپرده ظهور نشین
 لمن الملک واحد القهار
 حجت و قدرت نمایان کن
 رفت خمین و الف یا مولا
 این همه شرع را بحق نروند
 کن ز صدقت دمی مناجاتی
 در جنت ببندگان بگشا
 تا سبک بار از ان صراط رویم
 چون تراز و بقول و فعل نهی
 مرگ طبعی چو اضطرابی شد
 خانه عشق جنة الما و است

عیشش دائم دران دیار نما
 جان ز تحقیق صرف یار نما
 تو رایش ز جای تار نما
 گفت و گویت ز کامکار نما
 کرم و دفع این خمار نما
 دیو باطن تو سنگسار نما
 منع از شرک و از ضرار نما
 در منور شروع کار نما
 حشو و نشر تو آشکار نما
 خسروان تو شرمسار نما
 دفع خصمت ز ذوالفقار نما
 وقت نورا است خود شعار نما
 وقت پرشش شده شمار نما
 این دعا سوی کردگار نما
 بعد طأوس و هم زمار نما
 لطف خود را تو دستیار نما
 کرم خویش اختیار نما
 برضا مرگ جان سپار نما
 کن کرم خانه و قرار نما

۱۲۱۵

۱۲۲۰

۱۲۲۵

۱۲۳۰

چون در آیند در درون دیوان
چون ندانیم کار خود شاها
نفس چون ز اختیار ماگذرد
جز رضایت عزیز هر چه بود
۱۲۳۵
چند از قیل و قال می گوئی
حکم بر حاکمان روا نبود
بر دلت بر فروز شمع رضا
نا امید می چونیت از خالق
۱۲۴۰
خادم خادمان آن در شو
کن تمام قصیده را معلوم
خاکیا عمر خود بدین کن صرف

وله قصیده

۱۰۵

مرار هر بمولایه نماید
چو پیرم شاه رستم بود در دین
۱۲۴۵
که باشد انما شاه ولایت
علی باشد چو شیر و سیریزدان
برای پنج تن در دین و دنیا
بود هم قهر و لطف و دشمن و دوست
نبوت را ولایت مدغم آمد
چنین لطف و عنایت ز خدا شد
مرالادی بسوی انما شد
بجز مولا کسی کی لاف می شد
پس آیت هم نشانش ملاتی شد
بهشت و دوزخ و ارض و سما شد
معین آشکارا کی خفا شد
اگر چه حکم و شرع از مصطفی شد

تو راه و رهبر و رهبران چه دانی
 شریعت ره طریقت توشه آمد
 بهشت و دوزخ آمد بیم و امید
 گذر کردم ز خوف از رجاست
 چو رو از صدق آوردم درین راه
 سخاوت هم شجاعت پیشه اوست
 امام و مقتدا مولای دینست
 بغیر حضرت شه دین و مذهب
 که مولا دین حق باطل دیگرهاست
 بود هفتاد و سه اُمت نبی را
 یکی ناجی و هفتاد و دو دُعا لک
 حدیث المؤمنون لا یوتون
 قناعت را پیمبر گفت فنا نیست
 چو اهل حرص شهوت در بلایند
 که حمد و صبر باشد کار مؤمن
 بکن از معصیت ز نهار و توبه
 نه تن پرور بود عاشق مولا
 ملا متهاک شد عاشق بعالم
 ایما باطل سبب از حق چنین است

۱۲۵۰ طریقت خود از آن تفضی شد
 حقیقت منزل رب العلاء شد
 بنخاص و عام این خوف و رجاست
 نیم در خنده نه چشم بکاست
 شه مردان ز لطفش رسما شد
 ۱۲۵۵ مروت خاصه آن بوالوفاست
 کسی دیگر بگو رهبر کجاست
 اگر داری و بال هم و باشت
 ز قوم ها لکان ناجی جدا شد
 یکی ناجی دیگر ها لک دغا شد
 ۱۲۶۰ بقا ناجی و ها لک در فنا شد
 ز قول مصطفی مومن بقا شد
 قناعت هر که دارد او غنا شد
 که بیشک رنج و محنت از قفا شد
 بمؤمن هر چه رزق آمد کفا شد
 ۱۲۶۵ خدا بر توبه مذنب عفا شد
 نصیب عاشقان درد و بلا شد
 ملامت صیقل ز نگارها شد
 بلا بر بنده مسکین عطا شد

گهی شاه و گهی دیگر گدا شد
چو مولا شاه نورالدین باشد
چو خاکی در ره مولا فدا شد

گهی طفل و جوان گاهی دگر پیر
کسی را کان چنین شاه معظم
ز جان و دل بمولانا وفا کرد

۱۲۷۰

وله قصیده

۱۰۶

باز صد شکر دگر از بهر سید ما کنیم
مثل نوری سینه چاکم زان سبب غوغا کنیم
همچو سلطان خراسان شمس الدین سید ما کنیم
با دعای دوستان از بهر دشمن ما کنیم
روشنائی دین در آید ترک مقصد ما کنیم
هم بر آن دارد رضا و رخش سید ما کنیم
خود کشاید باب رحمت تا در انجا ما کنیم
افکنند مان تا به بحر معرفت آشنا کنیم
حفظ دار و دمان ز آفت ترک علت ما کنیم
آن ید الله کو همگی دست خود بالا کنیم
ما شبار و زری دعای شاه مولا ما کنیم
با معلم مستجیبا نند ما پید ما کنیم
از درستی روی خود با در گه والا کنیم
همت استمداد داریم گفت و گوزان ما کنیم
در دل ما او فکن تا شکر نعمت ما کنیم

روز و شب خواهم که شکر حضرت مولا کنیم
چون ستون دین و دنیا آن عماد الدین حسن
شاه درویشان کند همت که رستم دل شوم
با حضور حاضران و وقت خوش با مؤمنان
تا کشایش اوفتد در کار درویشان را
خیر گرداند جمیع کار خلقان جهان
دور دارد بی رضائی از سر ما بندگان
خود ازین گرداب بیرون آوردمان بر کنار
خود دید توفیق طاعت با محبت پامی دار
فتنه آخر زمان دست ظالمها دراز
شیر ظالم دور دارد از سر ما بندگان
حجتان و داعیان و راهبان ما ذویان
صادق الاخلاص می باید ترا باراستی
ای نیاز ما بدرگاه تو باشد بی نیاز
یا الهی کن تو را رضی با قضای خوشتن

۱۲۷۵

۱۲۸۰

۱۲۸۵

زود رسن شد بحق رس باشد و فراید رس
 از کرم سازد نظر بر عاصی در گاه خود
 او خداوند است اول باشد و آخر هم است
 او خداوند زمین و آسمان باشد مدام
 او خطا بخش و خطا پوشست مولانا علی
 بنی نظیر است و کریم در لطف همتا شریعت
 هست او ستار و ما جمیع گناه کاران عام
 تا به بخشاید گناه ما جمیع مذنبان
 تا یکی ما عقل خود را راه بر سازیم و بس
 هر که عاشق شد باز و جان خود را بیدریغ
 آنکه عاقل از اشارت فهمد این ایامی ما
 پر تو دیدار جانان را بود جان در بها
 بغض و انکار و حسد با کبر و کین و حرص از
 هفت هزار و مقصد و مقصد خصلتها بی
 مرد حق آن دان که او با چل صفت موصوف شد
 اول آن توبه دان و دوم عبادت دائمی
 سوم زهد و چهارم صبر و پنجم شد رضا
 ششمی شکر است و هفتم شد محبت ای سپر
 باز هشتم معرفت شد کون نهم و اهمه

بیکسان را کس بود گر ما کسی پیدا کنیم
 وای زان روزی که ما خود حساب ما کنیم
 گر بظاهر نه شد چون حرف باطنها کنیم
 ۱۲۹۰ لامکان آمد مکان کی ما مکان آنجا کنیم
 خود در رحمت کشاید تا در آنجا جا کنیم
 ما گناه کاران نظر بر لطف اغفرنا کنیم
 از نیاز و دردمندی رو به ان زیبا کنیم
 گاه در دل ربا بر نفس ظلمت کنیم
 ۱۲۹۵ ر و بعشق آریم کجا خوش شید کنیم
 عاقلان را ما ز عشق پر بلا ایما کنیم
 گر نفهم نیست عاقل کی بد و سود کنیم
 سود بسیار است اگر ما ترک این جانها کنیم
 فکر این باشد که ما خود ترک علتهما کنیم
 ۱۳۰۰ همت مردان حق ما ترک این بد ما کنیم
 گوش بامن دار تا آن چل صفت انشا کنیم
 توبه دائم غیر حق طاعت بدان انا کنیم
 صبر در زهد و رضا باید تن تنها کنیم
 شکر گویان جان خود صرف محبت ما کنیم
 ۱۳۰۵ و اهمه از بهر آن تا معرفت پیدا کنیم

در دهم علم خدائی یازده حلم آمده
 عقل باشد سیزده تسلیم باشد چارده
 یازده باشد قناعت شانزده شد صدائی
 هیفده باشد یقین و هیجده ذکر مدام
 نوزده تقوی توکل بیست نوزده توکلست
 شد تفکر بیست و یک باشد مشایخ بیست و دو
 بیست و سیم شد وفا و بیست و چهار شد صفا
 بیست و پنجم خوف باشد شد تواضع بیست و شش
 بیست و هفتم خلق باشد بیست و هشتم عفت
 بیست و نهم همت و سیم تمامی شوق دان
 سی و یکم لطف آمد سی و دو آمد کرم
 سی و سه آمد حیا و سی و چهار عصمت است
 سی و پنجاه پدیه آمد سی و شش انصاف دان
 سی و هفت و هشت شفقت دان رحمت بدیع
 وصلت قربت مقام سی و نه با چل شود
 چل صفت موصوف هر کس باشد اندر دهر دین
 جان فدای آن چنان یاری نمایم این زن
 گر نباشد همت مرد خدا بالطف حق
 خاکیا زین وای و بیا کردنت آخر چه سود

۱۳۱۰

۱۳۱۵

۱۳۲۰

علم با حلم آن که روی جان بعلتنا کنیم
 شرط تسلیم آنکه ما آن عقل کل پیدا کنیم
 در قناعت صدق آر کا بخا صفا پیدا کنیم
 ذکر را مادر یقین با جان و باد لها کنیم
 پاک تقوی دان اگر ما خود توکلها کنیم
 در صفات آن همی گرد ما مشایخ ما کنیم
 گر صفا را در وفا در ظاهرو مخفا کنیم
 ما تواضع را از بیم و خوف مولانا کنیم
 خلق و عرفت چون می شد غنی پیدا کنیم
 شوق ما پروا کند منظور همت ما کنیم
 لطف حق را در کرم حرفی نباشد تا کنیم
 چونکه عصمت رود بد کی بی جهانی ما کنیم
 پدیه است انصاف گر ما در دل خود جا کنیم
 رحمت و شفقت نصیب است گر ما را کنیم
 وصلت قربت مقام مرد صدقنا کنیم
 ما فقیران حبت وجود داریم تا پیدا کنیم
 باشد از زمین قد و مش ما بحبت جا کنیم
 وای بر ما وای بر ما وای وای وای
 هیچ را بهتر نباشد تکیه بر مولانا کنیم

اول سخن ز قادر قدرت نما
از امر عقل کل همه اشیا پدید شد
امر حقیقت است بعباد کمترین
خاک ضعیف و ضعف عباد صحت
امروز چون هزار دور و لایست
کین نسخه ثبت سازم و بهت طلب کنم
قابل نه ام بوعظ و چنین ناقص و گم
این نقل بهر آنکه سر حرف و اشود
تا جزو ما بکل همه پیوند خود کند
باحجت کبار که ظل الله خداست
الهام آنکه صاحب قشش یقین بود
امید و اریست بدرگاه ذوالجلال
امید آنکه هر چه رضای خدا بود
از باب مغفرت در معنی شود فرار
مقصود آنکه صوفی و کل معلمان
باجله گماشتگان ره طریق
پای محبت است بمیان حجتی نه ام
سازیم اتفاق و نفاق از میان رود
تقصیر خویش جمله ببینیم این زمان

۱۳۲۵

از کاف و نون نموده دو عالم بجای
ز آدم بجای تم آمده شد دور اولیا
دعوت کند به مادیه عباد صالحا
باشد امید و ارب سلطان دوسرا

۱۳۳۰

از غیب می رسد بدل بنده این ندا
از پیر و از جوان و هم شاه تا گدا
عامم ز عا میم بود این نقل و امثلا
گردد ازین میان پدید آن شهیدا
از سنجید و ماذون داعی معلما
تأیید و اریست بدان ذات با بقا

۱۳۳۵

اثبات حق و نفی ز باطل کند جدا
تأیید چون شویم از ان ذات کبریا
مرضی به محض خویش نماید تمام را
فیضی رسد بجان که در آنست خیرا
اندر عراق و هند و خراسان اهلها

۱۳۴۰

گویم دعای خیر تمامی من از صفا
از جان قبول خویش کنند قول بی ریا
رونق ز اتفاق شود فتح دوسرا
گر گاهی کنیم بود کار ما خطا

ترس و هراس هر که ندارد درین طریق

امید شفقت شه مردان بجان بود

۱۳۴۵

حق بگذرد ز جمله تقصیر عاصیان

موعود اولیا و دیگر انبیاء تمام

امروز آن زمان مبارک بود یقین

خواهد نقاره لمن الملک خودزند

چون ظلم ظالمان گذرد از حد حساب

۱۳۵۰

از توبه نصوح میسر شود مراد

آنجا که ذات حضرت باری تعالی است

بیند که قائلیم بعصیان خویشتن

از گفته رسول بود گفتگوی من

در زیر سیم دلدش این دهر کن فکان

۱۳۵۵

فرصت دهد هر آنکه قدم پیشتر نهد

با دولت و سعادت جاوید سرمدی

وقتی شود که شرم کنیم از گناه خویش

همت بلند باید و جمدی در آن بجا

از جهل از غرور مضیق برون رویم

۱۳۶۰

خود علم و معرفت سر آن رشته دان لب

مارا رساند او بمقام موحدان

شیطان وقت باشد دوزخ و راسخا

تقصیر از آن ماست که هستیم باریا

ز اخلاص صدق هر که کند رو بدان سرا

امروز وعده کرده تمامی بقصه ما

کان عنصر شریف لطیفست بر ملا

در گوش حاکمان مظالم بصد صدا

فریاد رس نخلق نباشد بجز خدا

از غفلت و گناه پشیمان شویم ما

بخشایش و عطای و امیدوار ما

بر دلدل مصاف نشیند چو مرتضا

اول علی و آخر او مهدی هدا

مانند گور کهنه شود کل این فنا

در حین و در حیات اگر رو کنیم ما

بر سیم پای دار بدین دولت بقا

توبه کنیم از گناه پیش قاطعا

با اوست یاوری که بود مرد درینما

بر سیم با فضایی جنان عالم خدا

ز نهار نکلی سر آن رشته هدا

نمود دران هوای هویت منی و ما

مائیم اگر بغفلت از ان حضرت کریم
با جمعت محبت جانی سخن بود
از مانده و شرم ز خالق کرم نگر

باشیم در هلاکت جاوید دامن
کز حرص بگذریم و ز غفلت شویم جدا
این لطف و این کرم ز خدا آمده بما

(بوزن دیگر میفرماید)

قطره ز آب رحمتش کافیت
بعد ازین بایدیم که ز اقیانوس
هر چه گوید بدان عمل سازیم
لیک منظور هر که می دارد
لوح پیشینگان سبق سازم
طلب حق کنیم از مردش
و مبدء از خدا خبر خواهیم
کن تو میسر از قول باذنمان
در ترازو هر آنکه عدل بود
بدد صورتا شویم زنده

نامه لای سیاه عالم را
بر طرف سازش به نیکو را
از عمل کار ما شود به نوا
در طریقت حقیقت شریما
پیش گیرم قوا عدا آنها
که ز مردش بحق رسم آنجا
سودند بد چو دین بسین حالا
قول و فعل همه معلّم ما
کیل سازد تمام عالم را
صور دیگر که تا بمیریم ما

(باز بوزن اول میفرماید)

تأیید است مرد چنان هر کجا بود
با حجت قیاس و قرین غره تا بجی
رای و قیاس شیوه ابلسیان بود
مسموع می شود که غریزان پیشتر

باید شناخت حضرت حق را ز ائمه
شناختن خدای بدین گونه از هوا
رای و قیاس راه دیده در ره خدا
عصیان خویش دیده از ان گشته اندر جا

۱۳۸۰ ز نهار الف جمله یاران و دوستان

را بخ شویم با مر حقیقی و ور خوش

از سر قدم نموده طلب کار شه شویم

با چند یار همدم و چالاک و حیت و رند

فرض و طلب بجای بیاریم از حدیث

۱۳۸۵ تا بر خوریم از اثر وصل آن نگار

والله با خدا و جمیع پمیران

سعی کنیم تا که به بینیم آن جمال

در اسفل است جا و مقام منافقان

ماند بدان هلاکت جاوید تا ابد

۱۳۹۰ معنی طلب کنیم که دعوی بکار نیست

چون امر قائمست از ان شه بدست او

اورا نشان همینست ز معنی و معرفت

سر را قدم کنیم و بینیم دور کیست

اورا شناسم و طلبیم یار را ازو

۱۳۹۵ پیشه ز عجب خوش نسازیم و کاهلی

شخصان بهر زمان که بخود جور کرده اند

فکری بحال خوش نمائیم زین بلا

منسوخ کرده جمله اعمال خوش را

نعلین خوش کرد نمائیم دیده ها

بر خیر تا رویم بطوف دیار ها

گر باید م شدن بسوی چین ازین ولا

گر نه خزان رسید و سر آمد بهار ها

وانکه قسم بحضرت سلطان اولیا

دور از جمال یار نمائیم دائما

آن کس که او بر دوندید آن جمال را

نشاخت آنکه حضرت قایم مقام را

شخصی بهر زمانست درین روزگار ها

او واسطه دگر همگانت حالیا

بهر مثال اضافه بود بهر مدعا

تلقین کراست تا بنمائیم جان فدا

خضر زمان هموست بدستش حیات ما

گر نه بیای خوش نسازیم تیشه ها

زانست که حد خوش ندانند ز ابتدا

(بوزن دیگر میفرماید)

بتحد و حد و د ظالم ها

سبق امر پیر نا خوانده

خیز و کامل مباشش فرض گذار
باشش بیدار تا کی در خواب
عین حیوانیت این جاست
دور نیست از بدوست پیوندی
پوست بگذار و مغز را گیر
سدره عقل تست علم و عمل
چاکر بندگان آن در شو

بگشایم خویش صبح و مسا
حرص و شهوت نموده ماوا
کن تو دوری ز جسم ای برنا
دانه معنی کنی پیدا
یار نانی سگیت نفس هوا
باز ناموس و حاصل دنیا
صرف کن بهر او سرور را

(باز به وزن اول میفرماید)

مردی نما نصیحت ما را بگوشش گیر
یاران و دوستان جهان سر بر تمام
حیل بدان خدا که بتو واقفت کن
اندر هوای خویش گرفتار تا کی
دوری آن جمال ندانیم سبب چیست
از یار دور بودنت از غافل بود
جانی که آن نثار نکرد و بدان نگار
مخمور جمل و غفلت جاوید مانده ایم
جامی طلب خار شکن از چنان حریف
کم گو سخن دگر قدم خود به پیش نه
والله من شفیق و رفیقم درین زمان

لیکن بگوشش دل که دست منزل خدا
فکری بنجو دکنیم و گذاریم حیل ما
حیل اگر کنسیم شود کار ما هیا
دوری از ان وصال که دایت باقا
مال و عیال و جاه شده روزگار ما
علمت نفور از علمت میکند چرا
نیران مقام اوست که باشند مبتلا
آویز کن بدامن ما دی دو دست را
ساقی جانت میدهد آن جام پاده را
زنهار پای بند شو غیر کن را
گر هر چه کنسید بدان منزل بقا

۱۴۰۰

۱۴۰۵

۱۴۱۰

۱۴۱۵

هم همدم طریق و هم خادم تمام
 حیف است دور و صبر نمودن روی دوست
 راضی شد در اسم و جسمی مقیدیم
 قول شه زمین و زمین میر عمار دین
 ۱۴۲۰ مجنون که بی طمع بدو جان را نثار کرد
 کان شه لباس خویش چو تغییر میکند
 آن پیر رهنما که بود حجت زمان
 باشد نشانه اش همه معنی و معرفت
 زان رو که عاقلان همه منصف شوند بدان
 ۱۴۲۵ عاقل مثال جاهل و جاهل مثال وی
 بیرون فکن ز دل تو بکیبار غیر حق
 اهل ترتیب آنکه دلائل کند قبول
 نص و لادت آنکه بمنیران عدل و صدق
 اینست دلیل عقلیش در ره طریق
 ۱۴۳۰ معدوم در دو جامه شاه و لایست
 واجب ز سالکان ره مرتضی علیست
 تأیید نیست علمش و تقلید اگر بود
 داند بهر مکان و مقامش ز غامزه
 عارف ز پیر کامل خود گفت و گو کند

گر اتفاق جمله نمایند بی ریا
 باشیم در هوای تن خویش مبتلا
 جانی طلب که نیست ز این هر دو حاصل
 درویش و پادشاه زمان بود رستما
 این گفت و گوی داشت بمردم علی الصلا
 باید طلب نمودنش از پیر و رهنما
 زومی توان شناخت خداوندگار را
 اثبات حق و نفی ز باطل کند خدا
 گرنه بجا هلان نبود این سخن روا
 اقرار عاقلست و چو انکار جاهلا
 خاصه دران دمی که دلائل بود بجا
 تضاد آنکه گوشش ندارد بجرها
 از پوست صاف می کند او مغز جدا
 خاصان بغیر از نیش ندانند حاضر
 نص و لادتست مقامش چو اینها
 کز سیر او که آگه و باکیست لافتی
 ثابت کند بدانش و بنیش خدای را
 آن کس که واصلست بدو کرده ماجرا
 واقف بود ز علم و عملهای قل کفنی

در دور آن امام زماش یقین شده
 در سر همین هواست مرا ای برادران
 در راه حق بگو که چه جوئید غیر ازین
 سر رشته که اسم بود یا بود چه جسم
 پیری که اوز جان نبرده بدان امام
 شناخت اسم و جسم و معنی نبرده را
 معنی آن امام چو تأیید میشود
 وان دیگران که دید همان جسم یار شد
 دوّم کسی که نیست یکی حاصلش یقین
 زور است گر بخوانش از واصلان حق
 با جان هزار گونه ز نهار دوستان
 کامل نماز بهر چه بنشسته تمام
 وقت طلوع شمس قضا میشود نماز
 اهل معلمان همه از صدق اعتقاد
 سازیم پاک دل همه از غیر یا خود
 سیمرغ قاف قدرت حقند جلگی
 سدره است تمام چو فرزند وزن شده
 جمله خدا پرست ز ما نیم روز و شب
 جمع ضعیف و جمع قوی هر دو طائفه

۱۴۳۵ بنماید آن امام زمان را بدگر
 گر فکر دیگر است بگوئید جواب ما
 گوئید پیر را هم داریم رشته را
 بگفته میشود سر آن رشته فنا
 از گلشنش نچیده گل و میوه لها
 مشغول گشته است مدا می بدعا
 ۱۴۴۰ وارد شود ز خالق ذوالجود و التما
 گویند نیست دین و همین است کار ما
 و اصل کجا شود تو مخوانش و اصلا
 اندر طریق دور نباشد حساب را
 ۱۴۴۵ زین معتقد شوید برون بهر قالبا
 کفش طلب بیای نمایند بی حنا
 سجده کنیم آدم و گوئیم ربنا
 جمع موافقت همه گیریم از ولا
 پیوند حق کنیم دل صاف راضیا
 ۱۴۵۰ گر کوه هستی نبود در میانه جا
 تا چند بند گشته درین رشته فنا
 هستیم نامتقید و باشد همه هوا
 کردیم سوی محبس عارف نه اشتها

وقتیکه نام و ننگ دل و عقل قال خوش

تا اوز جام شربت تأیید جرعه ها

۱۴۵۵

می جمل و نقل تست ز خون دل کن

این دم که دست رس بود و پاسداشت

تشویش راه هست و در و رهنمان بسی

دریا به پیش و یار نهنگی از ان بدتر

کشتی طلب کنیم و به پستی نوح دور

۱۴۶۰

مرگ و اجل نهنگ چو طوفان این زبان

بپذیر این سخن که تمامید بزرگوار

بهتان ندانند آنکه سمیع است و هم بصیر

آن دل که روشن ست بد و میشود یقین

حق داند این کلام اگر مستمع بود

۱۴۶۵

آن را که نیست مایه ز اول نصیب او

کورست و احوست یقینش به شکست

یارب بدان بزرگی سبحان و الجلال

یارب بدان جمال جلال جلالت

یارب به بی زوالیت ای لا اله الا الله

۱۴۷۰

یارب بدان مجاهد راهت که از ازل

جان کرده اند فدای نگاہت بیک نظر

صرف کسی کنیم که ساقیت بهر ما

برساند اوز نشئه توحید جاها

تحت الشری ست منزل در سفلیت جا

سوی رکاب را بهر خود رویم ما

خرسنگ در رهت شب تیره ظلمها

طوفان نوح آنست که گویند ابتدا

سازیم قرار خویش بکشتی معنوا

سازیم ساز و برگ که گشت در قفا

این وعظ بشنوید که از حق رسد ندا

والله بی ریاست سوی الله بی ریا

داند که وحی باشد الهام گفته ها

بی عیب و بی قصور بود چشمش از غمی

احول بود بدین و بنید کی دوتا

عیب و قصور کسب کند بهر نیکیا

یارب بر پروان رهت ای مهینا

یارب بدان دلی که شود ریش آن علا

یارب بدان کسان که بدانند این دعا

فیض تو یافتند و نشان همان صفا

کز جود و لطف خویش به بخشای بنده را

توفیق کن رفیق که آن یار مارود
 تأیید و اصل آید و زادِ رهم شود
 و رُخِ طَلَّتِ اشارتِ تحقیق ما دهد
 با عاصیان راه کند این کرم رفیق
 این خاکِ مکینه امیدش بحدِ دست
 امر و رضای خویش بیانم کنی و بس
 کز فعلِ شومِ خویش چو شیطان بسازیم
 چون آدمم بر ب ظلمنا در آوری
 ز اول با خرم تو رسانی رحیم من
 کردی کرامتم چو حوالات از ازل
 داری نگاه از من و مادره حقیق
 کز هر چه جز رضات بود دور داریم
 داری نگاه تن بهوای جان من
 این ببلان روح که پروازگر شوند
 جان را رسان بجمنی که اهل محبت اند
 تسلیم کن رفیق مددگار کن کرم
 و ربوا لفضولیت که این گفتگو بود
 تا چند گفتگوی چنین کن چنان مکن
 کوتاه کن زبان درازت ز گفتگوی

این ره رود با خرو منزل شود سرا
 توحید رخ نماید و گردیم همچو ما
 ۱۴۷۵ چون عاقلان نگاه اشارت کند بما
 امید جو و دوست و گرنه هزار و
 کز ما و من نگاه بدارش ربنا
 داری امان زمار و در آوری ز ظلمنا
 دارم نگاه شاه که هستی تو رحمن
 ۱۴۸۰ بنیر ساز غیر خود از من بگیریا
 چون گفته لقد کرم و تاج بل اتی
 داری نگاه از عظمت خاک راه ما
 شما قسم برت کر میت ربنا
 جانی بوصل خویش دل جان بند را
 ۱۴۸۵ یارب بعصمت توی ستار اسمها
 زین تنگنا قفس بخودت ساز آشنا
 ببل صفت بگاشن و پروانه سان فنا
 و ز جود و لطف خویش شفقتی برای ما
 در بند گفتگوی مزن حرف بر ملا
 ۱۴۹۰ هرگز بجا کمان ننمودند حکم را
 شاه از کرم مگر که بخشد گناه ما

از پای تا سر شد این قصه چون تمام
اما بدان جماعت با جان برابرم
این قصه را بهین همه گوئیم و بشنویم
آنکه بهر عزیز که دارد محبتی
امروز بحث کامل کل مکمل است

۱۴۹۵

دل شاد کن مدام تو از عفو شاه دین
عیار چند رفیق درین راه خوش بود
تا باز گهستان جاش گل لطیف

شاه به قدرت و به کمال و جلالت
آسان نما که راه درازست مشکل است

۱۵۰۰

یار بدان وفا که چو طوقی بگردن است
کین رشته محبت شان نگسلد زهم
از جذبه محبت و شوق بخودشان
چون خاک ره شدی سخت ختم بهتر است

۱۵۰۵

حرفی که از حق است مکرر نمی شود
در هر زمان و وقت بدانید بوده است
تغییر در لباس بظا هر چه افکند

چون و چرا چو راه ندارد درین حدیث

آدم همان که نص صور پیر معنوی

۱۵۱۰

گوئیم این مگر سخن از جان جان ما
سری در آوریم که نبود میانه ما
داریم در عبارت و معنی فهم ما
گوئیم این مواظطه را تا بانتهای
در بحث علم قصد صواب است کامل
کاندر پناه خویش بدار دتمام را
تا از اتفاق ره ببرم سوی کبریا
چنینم مثل بلبل از شوق در نوا
توفیق کن رفیق محبان بی ریا
امید واریم ز کرم کن تو رهنما
یارب بعاشقی که مبراست از ریا
گر بگسلد جهنم و تحت لثری است جا
و انگاه بگذران همه را از تعلقیها
ختمش کنی و باز مکرر کنی چرا
گر عمر از رشته زلفش کنی ادا
ذاتی که هست جاعل فی الارض و السما
آدم و مره بشود آن زمان بیا
چون و چرا و موسی و خضر است حالیا
منصوص کرده حضرت ایزد تعالی ما

شیطان همان که سجده آدم نمیکند
 مردی که معنوی است چه حاجت بود اگر
 مهر و مثال معنی و روحانیت نکوست
 کافیت این هنر ز چنان حضرت کریم
 آن ظاهریت و باطن از ان گرانفس است
 ظاهر سراب دان و در باطنی چو آب
 از در گمش هر آنکه به پیچید سر سجود
 باید بحکم وقت و راسته نشان بود
 دورا گذارد او چو به تغییر می رسد
 هر کس که با هوای خود این راه می رود
 پس با وجود حمله خلق جهان تمام
 خواهی یقین پیر که داعی دور است
 فرمان دمبدم طلب از لحظه لحظه ام
 آنها که در قبول امام و پیمرند
 و آنها که ناقبول امام و پیمرند
 میدان محققان چو کتابات ناطق اند
 بگذارم امرای محققان رفته نیر
 شیطان همانکه نفی همین معنوی کند
 مرد آن کسی بود که ز جان بشنود سخن

مغرور علم خویش بپرسند خدای را
 با مهر و با مثال اضافی و غیر ما
 کاشیات حضرتش کنی از مبدا و معا
 دیگر طلب مدار از حسب حال را
 نور شود و گر چه علی نور سر ما
 ۱۵۱۵ چون از سراب می گذری عالمیت ما
 داعی گراست گمره نه اندر ره خدا
 مهر مثال نطقی و روحی بعد از آن
 یک را یقین کنه که همان است جان ما
 ۱۵۲۰ غولان راه زن بشوند جمله در فنا
 دانند کامر دمبدم است نه زیار ما
 خواهی یقین حضرت حجت امام ما
 بودست چون کتاب و پیمر بقبرها
 ناجی راه گویند هم پیرو ما
 ۱۵۲۵ ملک شدند و غافل و مجهول جاها
 باشد زمان زمان خدا گفت گوی شا
 مأمور امر وقت شویم از سر رضا
 دیگر چه حاجت است به دلیل و ترانه ما
 نامرد و قحبه آنکه چو بشنید کرد ابا

آن بی سعادت است که نه بیند به خاندان ۱۵۳۰

حال کسان ز قال کسان غسل شود

طول است آنکه حال همه کس بیان شود

دیگر برادران و محبان و دوستان

فهمند و نیز باز بفهمند این حدیث

زودتر تمام تر به هم ساز و کنیم ۱۵۳۵

خواب قرار بر طرف امید پدیدار

اهل جهان بخواب خیال اندر و زو شب

مقصود ازین جهان چه کنی جمع نیک بد

با خلق این جهان چو این بوده است هست

چون ذات راه ساخته دارید این زمان ۱۵۴۰

غافل مشو که کعبه تن شش در است بش

از مات روح رخ که گرفتار میشود

ترا د معنوی طلب از پیر وقت خوش

گر نه طمع فریب ده مثل آن حریف

مولای مؤمنان به گنه کار عاصیان ۱۵۴۵

از پرده های غیب بسطج ظهور خویش

خاصه درین زمان که خراسان هم عراق

خالی نماز قدرت قهار قاهریت

نوری چنین لطیف در احوال اولیا

حال جمیع خلق ز افعال دالما

دل تاب آن نوشته ندارد و بجز

از غافل و کاهلی خود شوند سوا

گردند مشرف از اثر مهر پُرضیا

روئی نیاز سوی در بی نیاز ما

خود را رسان بدر که لو خلت و الثنا

بینی بیکدمی که اثر نیست از و بجا

ناکامی است و رنج همه حاصل جها

در کاسه دائمی و بود بعد ازین بجا

وقت رحیل در گل هستی مدار پا

اندر حریف حسن خود اندیشه نما

گر کج رود بجانب فرزین پیاد ما

تا مهره های حرص بچیند یکا یکا

سرمایه چون برفت نماند پایه ات بجا

بخشایشی کند که شناسیم ما و را

قیوم قائمی خود و تو جلوه دالما

از ظلم پُر شده ست تمام بلاد ما

از اهل ظلم عالم و هم از صداندا

سلطان عادل است که ظل است نام
 آن مردگان عالم دنیا بعد داد
 ره گشتیب گاه بلند است در جهان
 اندر سر هزاره هر دور بوده است
 تغییر می رسد به همه عالم نشور
 چون این زمان دور قیامت ظهور است
 سازد نسق نظام و بگیرد بحکم خود
 چند بنیان پیمبر دوران خود شوند
 چون آن زمان زمان همین شخص میشود
 شخصی قوی تر است بمعنی و معرفت
 چون حکم حاکمش بتقاضا چنین کند
 اورا نشان ثبات حق و نفی باطلست
 سلج رجب به غره شعبان تمام شد
 نبود بقا به هستی مای برادران
 صاحب دلی ز رحمت خود یک نظر کند
 آمین کند هر آن کس در حق این فقیر
 بگذشته ام ز فاتحه چون طول دارد آن
 آمین الف آدم و همیش محمد است
 خاکی چه گفت و گوست ازین گیر و دار و بس

رومی زمین بگیرد و سازد بده عا
 زنده کنند مثال مسیحا تمام را ۱۵۵۰
 ظلم است و عدل گاه شب روز در قفا
 قَالُوا بَلَىٰ وَ قَالُوا بَلَىٰ بود ز ابتدا
 محشور می شوند به تشویش و غمها
 صاحب ولایت است که ظهور است ظاهرا
 حکم حقیقی شود انشا به الکها ۱۵۵۵
 از بنده گان که راه نمایند با خدا
 یک شخص دیگر است که او و اوست بها
 منصوص باطن است ولی هست ظاهرا
 در هر زمان که هست بود شخص رهنما
 دیگر نماند قوت و یار چو درسا ۱۵۶۰
 خمین و الف بود و چو خمس دگر سوا
 نقشی ست باز ماند ازین بنده سالها
 در حق خاک روی به دوران کند دعا
 امیدوار باش که می نباشد خدا
 باشد دعا موکل آمین بی ریا ۱۵۶۵
 یا یا علی و نون همه نور است جا بجا
 هر که که خواهد او بکند عالمی بجا

وله در ترجیع بند

وله ایضاً

شاه شامان علی عمرانی
از ازل تا ابد توئی مولا
جز تو کس نیست در سرچشمه غیب
گر کسی شک درین سخن دارد
سرزیدان علی عمران است
هر کرا نیست محبت شه دین
حال ما یا علی تو میدانی
بر جهان و جهانیان والا
تو محیطی بزیر و هم بالا
کافر است نیست مسلم آن لا
ماضی مستقبل است و هم حالا
برده شیطان تمام از و کالا

۱۵۷۰

شاه مردان علی عمرانی
گو مرا نیست شاه دین بانی

شاه دنیا و دین توئی یا شاه
شاه دین و ولی حضرت حق
روی احباب تست پاک و سفید
ور بدینا و دین بد مانم
بر فلک مهر و هم توئی یا شاه
جز تو کس نیست منظر الله
جمله اعدای تست روی سیاه
شاه مردان مراست روی براه

۱۵۷۵

شاه شامان علی عمرانی
دهر و دین را شها توئی بانی

هر که در راه دین سیاح بود
و آنکه از جان دل غلام علی ست
در دو عالم هم از صلاح بود
از صف جمعت فلاح بود

۱۵۸۰

گر تو عارف شوی بمولانا
هر چه نوشی ترا مباح بود
ای که یک رنگ شاه مردانی
بر تو شب روز و چون صبح بود
جای مؤمن کجاست خلد برین
جای مشرک بستر اح بود

شاه شاهان علی عمرانی

۱۵۸۵

مر ترا می رسد سلیمانی

گر ترا هست غیرت مردی
پس ز مردان دین چه میگردی
اهل دین جمعیت دگر باشند
تو ندانی نشانه مردی
فکر باطل براه حق چه کنی
ز و نترسی ز گرمی و سردی
دوست را باش بگذر از دشمن
نکشی از عقب تو رنگ مردی
راه دین رو که رهروان رفتند
گر ز مردان و مرد بادردی

۱۵۹۰

شاه شاهان علی عمرانی

کس بتو تو به کس نمی مانی

شاه مردان و شیرزیدانست
هر جهان و جهانیان جانست
دوستان را همیشه تاج سر است
دشمن ناصبی ز مروانست
ما گدایان و شاه بارفت
ما گس او چو سکرستانست
خواجۀ دواست مولانا
ما غلام او چو شاه و سلطانست
در خراسان و در عراق بود
حکیم شاه هم بهند و ملتانست

۱۵۹۵

شاه شاهان علی عمرانی

شاه باقی و غیر شه فانی

شاه ماست ملت و ایمان
 دوستان شهنه بجز و بهشت
 شاه هر لحظه سفر دارد
 هر زمان جلوه دگر دارد
 خانه کفر ازو شده ویران
 دشمنان شهنه چو در نیران
 که بایران و گاه در توران
 شاه شاهنشاهان و هم شاهان
 غیر مولا شهی نکرده عیان
 دست خاکبست و دامن مولا

۱۶۰۰

شاه شاهان علی عمرانی

خلق را شاه و جسم و هم جانی

وله ایضاً

یا علی پادشاه بگری و بر
 یا علی هم با قول و آخری
 ما ترا گفته ایم و می گوئیم
 سربازان و شاه لولاکی
 میر سلمان و خواجه قنبر
 کس ندیده شهاب روز مصاف
 عاجز تو شدند جمله یلان
 جز تو کس نیست ساقی کوثر
 که توئی شاه و صاحب سرا
 دین و ایمانست حضرت مولا
 حاضر و غایبی تو در همه جا
 دل دل و ذوالفقار از تو شها
 کرده باشی تو پشت بر اعدا
 سرشان را فلکندی در میجا

۱۶۰۵

۱۶۱۰

یا علی پادشاه بگری و بر

جز تو کس نیست ساقی کوثر

یا علی منظر آله توئی
 زیر دست تو میر و خسر و شاه
 بر شهان جهان چو شاه توئی
 بر همه افسر و کلاه توئی

۱۶۱۵

هر فرومانده که در دوسراست	رهسنائی و روبراه توئی
سزگون میفتیم در تک چاه	هم نگه دار باز چاه توئی
کوه جرم و کم است با کرمت	چون عطا بخش کوه و گاه توئی
مردی و داوری ز رشت شها	میر و شمشیر و پادشاه توئی

یا علی پادشاه بگری و بر
جز تو کس نیست ساقی کوثر

۱۶۲۰

یا علی راجی و رحمانی	بر همه عاصیان تو غفرانی
شرع و فتویٰ مذہب ملت	ثبت ایمان کنی و نفی کفرانی
یا علی بر حق و حق با تست	راستان را تو شاه و سلطان
دوری از فاسقان از کاذب	تو نه مولای اهل بهتانی
کی منافق موافق تو بود	زانکه شاها علی عمرانی

یا علی پادشاه بگری و بر
جز تو کس نیست ساقی کوثر

۱۶۲۵

یا علی حب تو بجان سپراست	دشمنان را ز تیغ تو خطراست
دوستان تراند اندکس	دوستان ترانشان دگراست
سیف حیدر که آن دو سر دارد	دشمنش را که بر دل و جگر است
شاه در دین تقیه فرموده	داخلان را ز خار جان خدراست

یا علی پادشاه بگری و بر
جز تو کس نیست ساقی کوثر

۱۶۳۰

من چو اهل صفا و فاکیشم	دل ز هر محنت و جفا ریشم
صبر دارم براه مولانا	مست اویم و لیک باخویشم
مور کیم ضعیف در ره او	نه چو عقرب همیشه باخویشم
میشم و هم نشین با میشان	وز همه بز قدم شها پیشم
نیستم بی حیا حیا دارم	بهره عقل و هم حیا پیشم
هر آن ماه چون قرارم برد	می کند دل بسینه گاویشم

۱۶۳۵

یا علی پادشاه بگری و بر
جز تو کس نیست ساقی کوثر

دل منه بر مدار این غدار	که بسی مکر دارد این مکار
دل مردان مرد خون کرده	زال با عشوه پر نقش و نگار
گردش این فلک چو عکس است	راستان را کشد به لیل و نهار
بگذر از دهر و رومولا کن	دست ازین داری بی مدار بدار
نظری کن بدین و هم دنیا	تو نه خواندی که هم اولاً بصاً
بستی ز نار و بت پرست شدی	بشکن بت بیا بر زمار

۱۶۴۰

یا علی پادشاه بگری و بر
جز تو کس نیست ساقی کوثر

نیستت این مدار کون فساد	ریختست خون خسرو و فرهاد
مهر این زال کن برون از دل	مرد دین دل برال دهر نداد
بشنو و دل بهر دهر میند	که چنین گفت پیر و هم استاد

۱۶۴۵

خنده خنده ترا کشد ناگاه
ریزد او خون ترا چو آن فساد
پادشاهان بذاتِ حقِ قدیم
که تویی دادرس مراده داد
در ره شاهِ حضرتِ مولا
خاکیا شکر کن نه زالحاد

۱۶۵۰

یا علی پادشاهِ بحری و بر
جز تو کس نیست ساقی کوثر

وله ایضاً

۱۱۰

یا علی از تو جسم و هم جانم
گر چو کافر و کرم مسلمانم
دست ازین داری بی مدار بدار
که وفا نیست در چنین عدار
گفت پیغمبر که جیفه است دنیا
رو بگلبان گذار این مردار
یا چو موران فرو برو زمین
یا بپر، همچو جعفر طیار
چشم بسته بگرد خود گردی
روز و شب کن تو ذکر حق تکرار
کار و بار تو خورد و خواب بود
دائماً، همچو گاو آن عصار
مثل گاو و خری بلیل و نهار

۱۶۵۵

یا علی از تو جسم و هم جانم
گر چو کافر و کرم مسلمانم

داد و بیداد و هر نفس صد داد
می کنم از سپهر گرد و نداد
دل و جانها گداخت زین غصّه
یک گره این فلک ز غم نگشاد
گردش و دور این ستم پروا
تسلی نان بی جفا بخوان نهاد
کار هر دو جهان ز یک شخص است
از قضا و قدر کند استاد

۱۶۶۰

جمله شاه و گدا ببايد مُرد
عشق شهباز و قرب معشوقست
عمر اگر شصت بود اگر هفتاد
نفس جاہل ز عقل دور افتاد

۱۶۶۵

يا علي از تو جسم و هم جانم
گر چو کافر و گر مسلمانم

اندرين خاکدان اسير شدیم
از ازل سر نوشت ما اين بود
وز ضرورت بدین خطير شدیم
رعيت خواجه و امير شدیم
تا شدم آرد و هم خمير شدیم
مايه گرنيت ما فطير شدیم
ورنه تاحشر با خمير شدیم
گر نه از نفس در نصير شدیم
اگر اماره مطعنه شود

۱۶۷۰

يا علي از تو جسم و هم جانم
گر چو کافر و گر مسلمانم

کار مردان دين نه اين باشد
مرد دين مُرد پشتر از مرگ
بهر دنياي دون غمین باشد
با غم و درد کی قرین باشد
غم دنيا نه شادوي دين است
هر که ثابت نشد چو پرگار است
هر زمان آن چنان چنين باشد
دور بدست گرفتد همين باشد
من که دانسته ام صدف از در
دو طبعم بود سليمان و ا
خاطرش کی دگر چنين باشد
گر سليمانم نگين باشد

۱۶۷۵

يا علي از تو جسم و هم جانم

گر چو کافر و گریه‌کنم

۱۶۸۰

مذهب و دین ز شاه یافت رواج
راه دین گیر و بگذر از دنیا
دل قوی کن که راه پرنگ است
گر تو این راه را بس بر بردی
راست بشنو که قول مولانا است
مال و اموال جمله غیر خداست
دشمنان را ز تیغ کرده علاج
خبر حج بگیر از میسر حاج
که ترا خود دلی ست همچو زجاج
خوش رسیدی بخط منہاج
تا توانی بکس کمن تو لجاج
شکر کن مال اگر شود تاراج

۱۶۸۵

یا علی از تو جسم و هم جانم
گر چو کافر و گریه‌کنم

عقل بر نفس تو اگر مختار
یکدمی غافل از خدا نشوی
زن و فرزند و جسم و جانست فنا
ستر پوش عیوب جمله خداست
زوبه نزد یک صالح و نیکان
مسلمان را خدا چنین فرمود
هست در دهر و دین ترا مقدا
الف ای یار با خدا زنهار
هم بقا ذات واحد القهار
ورد کن اسم حضرت ستار
دور شو از بدان و از فجار
بره دین جهاد با کفار

۱۶۹۰

یا علی از تو جسم و هم جانم
گر چو کافر و گریه‌کنم

لال شد نطق جمله ادراک
غافل از کار و کارخانه مشو
هم بذات خدای بی اثر اک
که بعکس است گردش افلاک

۱۶۹۵

التجابر بسوی صاحب دین خبری گیر صاحب لولاک
 کاہلی نیست شیوہ مردان باش در راہ دین حق چلاک
 بکن انکار بنگ و خمرای دل خور ز گلزار و جوز و از ترپاک

یا علی از تو جسم و ہم جانم
 گر چو کافر و اگر مسلمانم

وله ایضاً

۱۱۱
 یا علی جز تو منظر اللہ نیست بد نیا و دین کسی واللہ
 یا علی حب تو مرا جانست بلکہ اسلام و دین ایمانست
 ہاشمی را مطیع از دل جان ہاشمی خود علی عمرانست
 لعن اعدا کنم بہ لیل و نہار می کنم لعن تا مرا جانست

یا علی جز تو منظر اللہ
 نیست بد نیا و دین کسی واللہ

۱۷۰۵
 جز علی نیست شاہ و ہم ماہم خود علی شاہ چتر و خرگاہم
 ہم علی شاہ اول و آخر ذکر او ورد ہر سحر گاہم
 زاہد و شیخ و اہل رق نیم ہمچو ایشان نہ خرس گراہم

یا علی جز تو منظر اللہ
 نیست بد نیا و دین کسی واللہ

۱۷۱۰
 تا مرا جان درین بدن باشد در دلم مہر زد و المنن باشد
 ببل گلستان مولایم نسبت من نہ چو نرغین باشد

زنده ام در فضای عالم قدس مرده خاک را کفن باشد
گرد و گردم فرشته و ملک است کی بر اسم ز آهرمن باشد

یا علی جز تو منظر الله
نیست بد نیا و دین کسی والله

صاحب وقت نور و هر زمان در زمانش نه فتنه امن و امان
بعد ازین دین آشکار شود گم شود شک چه جای شک و گمان
غافل اند خلق از بعین و یار راست و چپ هم نشانه است همان
هم تفنگ است نیزه درع و سپر محل شمشیر هست تیر و کمان

یا علی جز تو منظر الله
نیست بد نیا و دین کسی والله

نور مولا است شمع و هم مصباح که همی تابدا و بشام و صبح
از لغت ما تلاشه گفته نبی لفظهای عرب بشرع فصاح
در طریقت سیاست ترکی بحقیقت چو فارسی ست ملاح
خاکیا شاه گوی مولانا است تا بیا بی روز حشر فلاح

یا علی جز تو منظر الله
نیست بد نیا و دین کسی والله

وله ایضاً

یا علی جز تو کس نمیدانم غیر تو کس ولی نمخوانم
اسد الله شیر یزدانی راجی رحمنی و غفرانی

منظر خلقت و وجود و عدم
 با علی حل مشکلات این است
 هر چه در سر و در عین بوده
 از ازل تا ابد ز جمل و عقول
 از احد چونک واحد آمده
 شد بفرمان تو قضا و قدر
 در دو عالم شهنش فانی

۱۷۳۰

یا علی جز تو کس نمیدانم
 غیر تو کس ولی نمیخوانم

پادشاه با قول و آخری
 جز تو کس نیست حاکم مطلق
 فکر در ذات تو نه ره دارد
 در بقا ذات تست بی علت
 دین و دنیا طفیل آل علیست
 بهتر از این علی نمیدانی
 چشم باطن ببین یقین شه را
 ورنه بینی توئی چو هراعمی

۱۷۳۵

یا علی جز تو کس نمیدانم
 غیر تو کس ولی نمیخوانم

۱۷۴۰

روز قبر و سوال و وقت جواب
 غم ندارم مرا چو شاه علیست
 از کمیر و ز منکر و ز حساب
 کوست ناطق خدای اچو کتاب

دوست مرتضیٰ خدا باشد
بی وجود است پیش این دنیا
هر کسی مست شرابی باشد
میل هر یک به نعمه باشد
کزک و مجلس صبح کشان

زانست دشمن به پیش شاه خباب
فی المثل همچو آب و مثل سراب
بعض زافیون و بنک بعض شراب
بعض مایل بچنگ و بعض رباب
نقل و سیب و به و انار و کباب

۱۸۴۵

یا علی جز تو کس نمیدانم

غیر تو کس ولی نمی خوانم

بگذر از دهر پر خطر بگذر
کاروان خلق و این جهان چون فل
بگذشتند ز خاص و عام همه
گر ترانیت این سخن باور
عاقبت زین سرا باید رفت
وانکه دنیا فاست و نیست بقا
صاحب این زمان خود بشناس

بگذر از پل که کس نکرد مقرر
بگذر از پل که میکشی تو ضرر
زین جهان شد بدن جهان چو سفر
زنده بر کن بردگان تو نظر
گر که اگر چه شاه بحری و بر
طلب حق کن و بگیر خبر
چند بودند چنین چو کور و چو کر

۱۷۵۰

۱۷۵۵

یا علی جز تو کس نمیدانم

غیر تو کس ولی نمی خوانم

تو بگو صبح و هر مسایا شاه
گر به خیر و شری بگو یا شاه
شاه مردان علی بگو یا شاه

در عطا و بلا بگو یا شاه
ور به بحر و بری بگو یا شاه
شیر زردان علی بگو یا شاه

۱۷۶۰
 گر تو هم مؤمنی بگو یا شاه
 و ربحی مسلمی بگو یا شاه
 گر تو مرد آن نه بگو یا شاه
 و ز کفر آن نه بگو یا شاه
 و ز شیطان نه بگو یا شاه
 و ز بهتان نه بگو یا شاه
 گر بشک نیستی بگو یا شاه
 و ز تحقیق هم بگو یا شاه

یا علی جز تو کس نمیدانم
غیر تو کس ولی نمی خوانم

۱۷۶۵
 شاه من مرتضی علی باشد
 دل ز مهرش مرا جلی باشد
 گر تو یکرنگ شاه مردانی
 و ز دجانت سینه جلی باشد
 تو ز اعدا ترس و شاه بگو
 حیدر صفدرم ملی باشد
 اسد الله شاه مردان است
 شیوه شاه پردلی باشد
 غیر شه را گمان مبرز نهار
 که کسی دیگری ولی باشد
 علی است اول آخرش مهدی
 اول و آخرش علی باشد
 زانکه نقد امام جمله یکیت
 ازلی است نه عملی باشد

یا علی جز تو کس نمیدانم
غیر تو کس ولی نمی خوانم

۱۷۷۵
 داری گر مهر شاه دین در دل
 دست ازین خاکدان برو بگل
 ز دل غدار را طلاق بده
 زو چو مردان همان تو پا در گل
 جای بازی گمان صبیان دن
 و ز تو طفلی نه نخواه و بهل
 شاه مردان طلاق دنیا گفت
 نزد مولا شو و مباحش خجل

ور تو مردی ز اهل این دردی
دست بدامن شاه گیر و مهل
هم نشینی بعاقلان می کن
وزار اذل برو هم ز جمل
خاکیا گر تو اهل وادیدی
نیست چو مولا شنی بچین و چگل

یا علی جز تو کس نمیدانم
غیر تو کس ولی نمی خوانم

وله ایضاً

۱۱۳

چون سر رشته رفت از دستم
پا بدامن کشیده بنشستم
وار میدم ز زرق و سالوسی
شیشه نام و تنگ بشکستم
عقل و نفس و طبیعت آمده دون
عشق گشتم ازین همه بستم
خیر خواهم به شر نیم راغب
شکر گویم ز سینه خستم
نیست کردم ز خوشتن ظلمت
وانگه از نور پر تو شستم
سر بلندی نمی کنم به کسی
زیر پا همچو خاک زان پستم

من ز جام می معان مستم

شکر شد ز قید و ارستم

همچو دونان نمی کنم آواز
کرده ام خود بد لبری دساز
با سر انجام کار بنشینم
ذکر و فکرم بدین بود آغاز
فارغم من ز خیر و شر جهان
مثل دیگر کسان نیم غماز
تو تصور کنی که چون بازم
بر سر دست شاه در پرواز
همه کس نیست محرم این سر
راز محمود و غزنویست ایاز

۱۷۸۰

۱۷۸۵

۱۷۹۰

وانکه شیطان صفت و نام آنجا
همچو آدم بود مرا ایجاز

من ز جام می مغان مستم

شکر الله ز قید و ا رستم

مثل طوطی بدان شکر شکتم

شاید حال من بود سخنم

در حقیقت یقین شود و ظنم

مرده ام گرچه زنده در کفنم

حیوان جسم وصامت این دهنم

نطق انسان و جانست در بدنم

نه چو زاغ و کلاغ و چون زغنم

گر مبالغت ازین کنم بنگر

از شریعت روم طریقت او

جان خداوند و بنده جسم بود

نطق جانست زنده این انسان

حیوان جسم و خواب خود باشد

۱۷۹۵

۱۸۰۰

من ز جام می مغان مستم

شکر الله ز قید و ا رستم

از تمام جهان مرا عار است

تو نگویی که به ازین کار است

ذات پایش بقادرین دار است

فکر ایشان بسوی مردار است

غم ندارم مرا سبک بار است

جمله را بمن چگونه آزار است

چونکه جان و دلم همان یار است

من و فکرش همیشه در شب و روز

ز وفادان تمام کون و مکان

اهل عالم سگان ناپاک اند

دیگران منعم اند و من مفلس

اهل دنیا چو خرگران باراند

۱۸۰۵

من ز جام می مغان مستم

شکر الله ز قید و ا رستم

نبود ذکر من بجز اسرار
صبح و شامم بغیر ازین تو بدان
زان بدنیا نمی شوم مائل
گر تو مردی همان بقید زنان
نیکوئی را تو پیشه خود کن
دوست را خواه و یار او بیاش

کردم از خمر و بنگ هراکار
شب و روزم بدین بود اقرار
که ندیده ست خیرش شرار
که وفایت در همین غدار
همچو دونان به بد کن مکرار
مثل دشمن اگر نه اغمار

۱۸۱۰

من ز جام می مغان مستم
شکر شد ز قید و ارستم

نبود غیر او مرا مه و سال
عشق دارد چو قرب آن معشوق
نفس نقصان تست علم طلب
هر که بگری کشید و صابر شد
منتظر بوده ام که و بیگاه
لطف خواهی ز قهر او مهر اس

شب و روزم همین بود بخیال
نیست جز بعد کار عقل محال
تا تو از علم او رسی بکمال
یافت مفتاح خویش اوصال
تا ز ظلمت نمود نور جمال
باش ساکن زیر بار جمال

۱۸۲۰

من ز جام می مغان مستم
شکر شد ز قید و ارستم

هر که راحت خاندان باشد
و آنکه ملعون و خارج آمده است
آنکه ناجی بود نشد مالک

پیر و صاحب الزمان باشد
داخل جمله ظالمان باشد
جای او خلد جاودان باشد

۱۸۲۵

در نسخه اصل نوشته که خیر باید بهین کسی ز شرار و این شعر هم نیست

با لکان را سقر بُو دشمن
ز آنکه لعنت بفاسقان باشد
کاذبان را خدای لعنت کرد
بعد کاذب به فاجران باشد

من ز جام میِ مغان مستم
شکر شد ز قید و ارستم

دل و جانم همین کند تقریر
از ازل تا ابد بد کرامیر
تو ز قرآن بخوان بدان تنزیل
ز آنکه تاویل خود کند تقریر
عالم علم صورتی طفل اند
عالم معنوی علی کبیر
شیخ و زاهد تو پیر میدانی
ای جوان اندرین هند چو صغیر
زندگی مرگ اختیار بُود
پیش از مرگ اضطراب بر
چند گوئی که عاقبت چه شود
از قضا و قدر بُود تقدیر

۱۸۳۰

من ز جام میِ مغان مستم
شکر شد ز قید و ارستم

۱۸۳۵

بشنو از من اگر شفا خواهی
بهر امراض خود و خواهی
غشِ قلبت به توبه بگذار
نقد خود را اگر بها خواهی
صیقلت ذکر حق بُود میدان
نکنی باطل از جدا خواهی
صیقل آمد ضیای آیت ها
از کدورت چرا صفا خواهی
روشجا و ز مکن ز امر خدا
گر شفاعت ز مصطفی خواهی
نفس خود را شناس ای عاقل
گر تو شربت زمر تفضی خواهی
همچو خاکی بپاشش خوش باش
از دل و جان اگر عطا خواهی

۱۸۴۰

من ز جام می مغان مستم
شکر شد ز قید و ارستم
وله ایضاً

قصیده نگارستان

۱۱۴۴
سالك بدانكه اسعدك الله دارنا
ذاتی که آسمان و زمین و کواکبات
اول شناخت واجب لازم بخلق شد
موقوف دیگر است شناسائی امام
موقوف مرد حق ز شناسائی خود است
موقوف جملگی بعنایات لم یزل
سعی از نکرد آنکه شناسد خدای خویش
یعنی طلب اگر ز امام زمان کنی
گر گامی کنی و بمافی ازین طلب
بی مرد وقت دم زنی در ره طریق
(بوزن دیگر میفرماید)

۱۸۴۵
ذاتی که هست باشد و بودست دائماً
با جن و انس خلق نمودست ابتدا
بر بندگانست فرض شناسائی خدا
تا مرد او کسی نشناسد بعلمها
قول نبیست مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ رُبَّهَا
در ذات نیست باشد و مردود انبیا
زان روست گفته لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ بِشَيْءٍ
۱۸۵۰
یا بی خبر ز تو خلت شاه اولیا
در راه در بهانی و در منده فنا
گردم زنی تمام شود کار تو هبها

۱۸۵۵
گر تو سازی نماز بی فرقان
چون حقیقت بیان مرد خداست
وانکه مردان حق بسی باشند
جمله تا و ان تست روز جزا
در طریقت بکوشش ای برنا
چون ندارد کسی خبر ز آنها

مثل خود آدمی همی بیند
پیر و مرد و وقت می نشوند

چاره جز طالبی نمی بینم
در طلب جد و جهد گفته رسول

۱۸۶۰

تا برون آیدت سری زان در
خلق شد جن و انس بهر شناخت
گر سؤالت ز معرفت سازند

هم بصیری و هم سمیع کلام
نازل آمد کلام بر بنده

۱۸۶۵

عالم دین بدهر بسیار است
اشکارا نمی شوند بحدیث

دین خود را ز ناکسان پنهان
چون رسول از خدا بخلق آمد

اکثر خلق ناقبول بود

۱۸۷۰

بی رضائی امام زه نروند

گر تو پیدا کنی نجات از دست

گردی سرگرد وادی حیرت

چون بدانی نجات از ایشانست

روش دین حق از و آموز

۱۸۷۵

نگذار و غرور این دنیا

طاعت امر ناورند بجا

تا بمطلوب خود رسیدیم و بقا

لج و لج در کبوت مرد خدا

صاحبی هست در درون سرا

طاعت بی شناخت هست بها

که ندانسته خدای چرا

هم بصیرت به تست در همه جا

که کنند عالمان عمل آن را

لیک در باطنند جمله خفا

التَّائِبِينَ دینی و دین آبا

بایدت داشتن درین دنیا

تا کند دعوت او خلایق را

غیر جمعی که ناجی اند نخوا

تا توانی طلب نما آنها

گر نه گمراه مانده همه جا

نیستت مبدأ و معاد بجا

تا توانی نگردد و کن پیدا

در محبت طریق پیشه من

دست در دانش زن میرو
توازو میرسی بمقصودت
تا نکوشی کلید گنج وجود
سبیش ذات کو خلت باشد
چند سر گرد کار خود باشی
چون نجات از امام می باشد
مرگ جاہل چو مرگ کافر شد
سعی خود گر کنی شوی مؤمن
نقل ایمان و بالسان تصدیق
ای که نبود یقینیت و باور
مؤمنی را بخویش بر بندی
چون منافق توئی در آن تقلید
هر چه غیر خدا بود بت تست
مقصودم زین مقال آن باشد
که بود زین دلیل ره یابند
در محبت چو یک جفت باشند
صدق و اخلاص خویش پاک کنند
همه مأمور امر حق باشند
چون مساوی نمی شود دانش

پای بیرون منه تواز فرما
همه زین راه رفته اند اینجا
بی طلب کی شوی مراد روا
گر نه گردد تلف زمین و سما
در طلب باش و زو شب بر پا
آیه من مات ولم یعرف بجای
جاہلان را جهنم است ماوا
حیف باشد نیاوریم بجای
گر زبان و دولت بردیکتا
چون کنی با امام این سودا
بزبان گوئی لا اله الا الله
دوزخت شد مقام کرده بجای
گیر در دهر ترک نفس و هوا
که بدانند مردم حالا
سوی مدلول بی هوا و ریا
سوی تعلیم روکنند و صفا
هر که طالب بود کند ایما
هست لایستوی و یعلما
فرق نادان نمای از دانا

۱۸۸۰

۱۸۸۵

۱۸۹۰

۱۸۹۵

اهل دانش مدام در ره حق
 هست یک طایفه که با حقند
 قدم از امر کی برون دارند
 چون بزرگان نصیحتی گفتند
 حافظ جمله چون خدا باشد
 کن تو کل بد و دامن باش
 هیچ دان خویش را درو پیوند
 دین همان دوستی جمع بود
 کار از اتفاق پیش رود
 که رضا جوی یکدگر باشند
 این شعار امامیه باشد
 نفع و رحمت بدوستان خواهد
 حسد و بغض و کینه کی دارند
 همچو آتش حسد بسوزاند
 مثل لحم برادر مؤمن
 گر کرا هیتی فتد در دل
 گر نه آن فعل ظالمان باشد
 خشم باید میان مان بود
 بر طرف ساز و ر و حکم و سکون

۱۹۰۰

۱۹۰۵

۱۹۱۰

جمع نادان تمام در سودا
 دین ایشان بکسیت سوی خدا
 عابدون شد نصیب شان و لا
 بهر جمعی که تا شوند رضا
 ورد خود اسم ذوالجلال نما
 حمد میگو ز جان بمولانا
 غافل ارگشتی می شوی رسوا
 که تو لا کنی با اهل خدا
 بر کتت ز اتفاق درهمه جا
 روشنی زان سبب شود پیدا
 بندگان علی رب علا
 رنج و محنت بخوش کرده روا
 کرده پرهنر روز و شب ز خطا
 غیبتی گر کنی بر دم ما
 خورده باشی کنی چو غیبت را
 ر و برون کن ز سینه بهر صفا
 که کنی قبض و ضبط درهمه جا
 گرز ضعف دل آیت پیدا
 تا تو باشی سابقان همپا

چون تو لایبیک خداوند است
 زن و فرزند و مال و حرمت تو
 خود ثواب و نجات آخرتست
 گریه ای آید از کسی بوجود
 این حکایت چو از شنائی شد
 آنکه زهرت دهد بدوده قند
 آنکه سیمت نداد ز زرخشش
 چون خلائی بهم رسد بمیان
 آیه چون کاظمین و الغیظ است
 باز و الله محسنین بر خوان
 لیک در دین یکی بصدافتد
 سخن زشت تخم بد باشد
 وقت غم در گشاده ابرو باش
 شفقت از کار مردمان تو بگیر
 تو تصرف بمالشان نکنی
 لکدت بر سر فدا ده مزن
 غیر مولا علی خلاف بود
 آنکه شد ناپسند در دل تو
 در مکافات فکرتی میکن

بهر حق جُست و جو نما دلها
 جملگی هست بی وجود و فنا
 می شود از برادران پیدا
 عفو بد را به نیک کن سودا
 ز آنکه دارند قبول او همه جا
 و آنکه از تو برو بشو جو یا
 و آنکه پایت بریده سر را
 نیست در دین چو اعتقاد بجا
 عافیا ناس باش خورد و کلا
 یکی را ده خدای داده جزا
 تخم امروز بر دهد فردا
 که بکارند مردم دنیا
 بقضای خدا بده تو رضا
 باش با عاجزان بخلق و صفا
 غیر حق گرترا بود بابا
 تا بیا بی نجات در عقبا
 گرتصرف کند کسی زین با
 نه پسندی تو هم بد گیر با
 ز آنکه کون مقابلت دنیا

۱۹۱۵

۱۹۲۰

۱۹۲۵

۱۹۳۰

گرنشد با ورت کن اندیشه
که چهره رفت و چه بر سر آمد شان
نه که بر زور دست غره شوی
زین سبب میکشی پشیمانی
آن برادر که مؤمن است بیقین
بهر روزی تو در قناعت کوش

۱۹۳۵

امر و فرمان نایبان میر
قدم از دایره برون ننهی
کیدل و کیزبان و میکرو باش
هر کس از خود بزرگ تربینی
آنکه همسر بنجویشتن بینی
آنکه کمتر بجای فرزند است
بعد از آنست امید ما باشد

۱۹۴۰

شاد کامی دهر و دین یابی
گر درین دهر حاصلت نشود
هر که در دهر کور باطن شد
طلب حق ز عالم ظاهر
علما نیکه ظاهرین باشند
در عبارات مختلف کردند

۱۹۴۵

۱۹۵۰

پیش ازین سال و ماه مردم ما
هر که شد در غرور بی پروا
ما الحیوة است زندگی شما
نیست سودی چنان دامت را
تو در یخی مدار از و کالا
نیمائی تو ناسپاسی ما
تا ز فرمان رسی بسوی سما
بقیاس و قرین مروتنها
و انما در جهان بخلق خدا
مادرش گوی یا یگوبا با
خواهرش دان و یا یگوکا کا
هر که زین نوع دید گشت رجا
نظر رحمت خداست بجا
ناجی و رستگار در عقبا
چون شناسی خدا در آن دنیا
کور بر خیزد اندران دنیا
نیمائی بغیر آن علما
کرده تفسیر ما کلام خدا
ضربوا ضربوا که ضربها

در سه کون اند جمله خلق الله
 چون شریعت طریق را بینند
 باز اهل طریق چون نگرند
 اهل حق سرز جیب معرفتی
 مثل منصور حرف حق گویند
 آن زمان محرم خدا گردد
 کسی از پیش خود نمیداند
 حق بحق می توان شناخت بدان
 شناسد کسی بخود والله
 کس بعقل و حواس شناسد
 هیچ کس از وجود خود بی آن
 عالم از استاد آموزد
 کار حق را کسی چو نبی تسلیم
 چونکه هفتاد و سه بود است
 هر که ام از برای خود تاویل
 مذہب خویش حرف خود کرده
 ناجی آنست اندرین عالم
 آنکه تقلید می رود منکر
 آنکه تعلیم او درست بود

در حقیقت طریق شرع بجا
 حال ظاهر کنند صد غوغا
 در حقیقت کنند و اولیا
 چون برانند نیست غیر خدا
 مقصدش دید و شد بدرفنا
 نفی سازد بغیر حق همه را
 شده از پیش دیگری پیدا
 نور خود را از خود بود چو ضیا
 ذات او هم به او بود دانا
 که بر و نت او ز فکرها
 نشود کی شود بران دانا
 گردد استاد چون معلما
 یا دیگر دز پیش خود تنها
 از حدیث رسول سیدنا
 بسته از پیش خویش حرف ملا
 رستگارم بدین صفت حالا
 که بدانند تمام مذہب
 پی تحقیق را ببر همه جا
 حال تسلیم او بود هذا

۱۹۵۵

۱۹۶۰

۱۹۶۵

۱۹۷۰

دان ز هفتاد و سه یکی ناجی
 اهل شرع از خدا از ان دورند
 زانکه تقسیم دین نمیدارند
 دین حق را مسلم باطن
 زانکه هفتاد و دو زیاده بود
 چونکه در ذات خود نمی بینند
 از کسی یاد می نمی گیرند
 مثل گبر و جهود و ترسایان
 سبب پرده کتاب تمام
 مؤمنان از میان کناره کنند
 گر بیا بند محرمی گویند
 از شریعت اگر سوال کنی
 از الف لام اول قرآن
 چون خبر می ندارد از تاویل
 گوی الف یک چو لام سی باشد
 و آنکه هفتاد و یک خلاف بود
 شیعه هم نیست آنکه پیرو نیست
 گفته خمین الف در قرآن
 یعنی هرگاه آن چنان روزی

۱۹۷۵

۱۹۸۰

۱۹۸۵

هست هفتاد و دو دوز با لکها
 مانده با قال و قیل باطلها
 دین حق هم نهان چو مرد خدا
 کرده از خلق در نهان همه جا
 چون جدل سازد او بنده هب
 منکر حرف حق شوند چو لا
 دائما در مقتدی گویا
 همه حق جو بملت خودها
 مانده گمراه در همان ماوا
 دوری و جا طان چو لذت با
 راز حق را بر دم دانا
 از کلام الله و زایت با
 پرس تفسیر چیست در معنا
 حرف تنزیل گوید آئینا
 میم چیل شد حساب ابجد با
 شیعه ناجی و بعد از آنست جدا
 ناجی آنست که پیرو است همه جا
 فاذا جاء طامت الکبری
 رخ نماید بر دم دنیا

نور حق از علی شود ظاهر
 کس چو تاویل این سخن نکند
 که بابر علی عالی قدر
 پیش مردی چنین نباید رفت
 هر چه گوید تمام حق باشد
 شرف آدمی بچوآن چسیت
 باز داخل باصل پیوند
 آنکه اول بداند و آخر
 که وجودش چگونه گردیده
 نه که در نحو و صرف حرفی چند
 علم دیگر بغیر نحو و صرف
 آنکه تاویل داند او عالم
 کافر است آنکه تکیه بر تدبیر
 جمع باره راست می آرد
 زو تو امر معلّت بشنو
 دولت جاودی دران میدان
 حجة الله واسطه باشد
 در وجود تو مقصد کل است
 هشت باب ارم بود و صفش

۱۹۹۰

بر همه خلق ز اصغر و کبرا
 غیر از ان راستان اِه خدا
 روز و شب میروندی سرو پا
 می شنیدن کلیمه حق را
 حق بود گفت و گوی شان نه خطا
 اصل حرفست و نطق با معنا

۱۹۹۵

آخر از هر چه گشته او پیدا
 میتوان گفت دیده اش بنیا
 باز معدوم می شود بجای
 گفت و گوئی کند ز قابلها
 هست یک قطره اش چو صد دریا
 و آنکه تنزیل کو بود ضعفا
 دارد او بشنوا از فضل و ثیا
 جمع دیگر همی کند گمرا
 دین و دنیا از و شود پیدا
 آنکه صادق شد از معلّمها
 مقصد کل آفرینش با
 نازل او لقد و کرمنا
 و درش هفت باب و زخما

۲۰۰۰

۲۰۰۵

بعذاب ابد گرفتار است

باز اموات غیر احیا گفت

۲۰۱۰

اکثر مردمان نمی دانند

اهل حق کم بحشم می آید

ملک توحید می نمایند طی

جَاعِلُ الْأَرْضِ آیت الهی است

از زبان امام زین عباد

۲۰۱۵

هر که داند امام حق داند

طاعت او چو طالب حق دان

لَوْ خَلَّتْ از برای او آمد

آن ظهوری که شکست ز امام

هر کس او را شناخت حق دانست

۲۰۲۰

راه حق را بگردان گوید

دعوت را بمعنی پیوند و

گر قبولی و بی عمل باشی

دانی چون مره بی عمل باشی

مقصود این است که طالبان یقین

۲۰۲۵

زانکه هر دور را امامی هست

دین چو باشد دران یقین باید

گفته یَاقَیْنِی وَکُنْتَ تَرَا

مردگانند بزندگان مانا

که کدام است راه راست کجا

معرفت در میان شان پیدا

بخدایند و نیستند بهوا

که فرستاده است خدای با

گفته در شان جمع امتها

گر نداند تمام کارها

بر همه فرض دان و اجها

آسمان و زمین از دست بجا

از برای وجود ماست بجا

زوشناسند عالم حق را

در عمل صدق بایدت برپا

بخدای رسی از آن معنا

نیست آن قبول نافع با

نیست سود از چنان سودا

بشناسد امام و راه نما

ز معلم شناس راه نما

گفته حرف نزار به دانا

بعضی از مستحب در فرمان
 دل خلاصه وجود انسانست
 دل چو تار یک گشت جان میرد
 در تن هیچ کس دو دل نهاد
 اختیارات جزو کل بگذار
 از شایات چون خلاص شوی
 بنده باید که بندگی سازد
 این چنین بود و این چنین باشد
 که بهفتاد و سه همین دعوت
 همه حجتان و پیغمبر
 نرسد هیچ کس درین معنی
 شکر سازید اندرین معنی
 فکر خلقان نرسد بصفت
 و هم در ذات حق نمی گنجد
 مشتم می نیایوری بعد ول
 مرحمت از خدا بحجت شد
 داعیان چون بدانند این معنی
 خود معلم باذویان گویند
 گفت ما ذون مستحب سخن

گشته تقصیر را همه جویا
 چون شود دل سیاه دوزخ جا
 دل مردش بر دخت تری
 یکی از هر دین یکی دنیا
 معلم که صا و قست حالا
 خود معلم شوی بدار بقا
 تا از ان بندگی رسد بخدا
 دعوت و دعوی خدا بخدا
 بوده است از آنست تا حالا
 گفته اند در حدیثها همه جا
 این چنین است از ازل بخدا
 که چنین رهبری بود همرا
 ذات پاکش برون بود زینا
 عدل باید بر آوری ان ها
 در یقین دار مرحمت ز خدا
 حجت آورد بداعیان ایما
 امر سازند با معلم ها
 از مراتب رسد باذو ها
 مستحب چون شنید گفت خدا

۲۰۳۰

۲۰۳۵

۲۰۴۰

۲۰۴۵

هر کس از قول او بفعل آورد

همه حق را بحق شناخته اند

لیک شریعت در میان حدود

سخن از حد خود برون نزنند

۲۰۵۰

یتعد حدود فی ظلمه

جای ظالم جهنم آوردند

حد رعیت به که خدا باشد

هست داروغه تابع حاکم

وزرا را اراده این باشد

۲۰۵۵

و کلا خود انیس شاه بود

هر کس از حد برون نهد قدمی

بایدت حد خویش شناسی

گفته و الکافرون هم الظالم

دانش بنیش و خودی بکنار

۲۰۶۰

نروند راه را بر راه قیاس

اختیارات دین و دنیائی

آنکه باشد معلم صادق

دست شیطان از آن بیان کوتاه

در تصرف حرام خود دانی

۲۰۶۵

از حد خویش تا به حد جدا

گر بود شاه و گر بود چو گدا

که ز حد نگذرد کسی بالا

گر بود پیر و گر بود برنا

ظلم بر نفس خود کنی همه جا

خواه در دین خواه در دنیا

که خدا را حدست بداروغا

حاکمانند تابع وزرا

که نمایند صلاح با و کلا

چشم بر امر شاه صبح و مسا

سرش از تن نمی کنند جدا

گر درین دهر و گردان دنیا

جای ظالم و کافرست یک جا

بگذارند طالبان خدا

کار را بلیس دان که شد رسوا

بکسی ده که هست میان خدا

که با مرشش کنی همه اینها

می شود گزراست صدق و صفا

لقمه نان خشک و شربت ما

تو و من گمراهیت کن حذری
 گشتن خوشدلی در آن وقتست
 مقصد از این کلیمه ها چه بود
 که معنی همه یقین دانند
 این وظیفه ز امر و فرمانست
 گوش خود سوی امر می دارند
 می ندانی تو نیک و بد از هم
 تا بد نیا تو نیک نام شوی
 با کسی باش تا کسی باشی
 رغبت کس بگوش اگر ناید
 شد محبت طریقه درویش
 جمله مشغول کار خود باشند
 الجماعه چو رحمت آمده است
 حکم حق بر سر جماعت شد
 آنکه نزدیک حیرتش پشت
 دارم امید از خدای جهان
 نکند دور از سر خلقان
 روزی جمعی سؤال میکردند
 از چه رو میتوان شدن مؤمن

من و ما ابلهی بود ما را
 گرز تو تو برفت و ما از ما
 کز حدیث است از کلام خدا
 بگو ای اهل حضرت مولا
 کی برون می روند اهل رضا
 تا چه آید بگوشش امر و صدا
 به شود آنکه او کند ایما
 رستگاری آخرت بر جا
 ناکسی ار تو بیکسی حالا
 بر رسولان پیام شد گویا
 ز آنکه پیوسته جمع مجلس ها
 فکر در کار خود کنند بجا
 فرقت آمد عذاب در همه جا
 زو تو غافل مباش ای برنا
 چون زشه دیده اوسیا تنها
 حفظ دارد جمیع مردم ها
 نظر رحمت و رضایش را
 از علی پادشاه رب علا
 یا علی تو بده بشارت ها

۲۰۷۰

۲۰۷۵

۲۰۸۰

۲۰۸۵

گفت حضرت که مؤمن آن باشد
کافر آنست که رنج خود دایم
مؤمن آنست که نفع برساند
جانب خیر دایما کوشد
بدتر آن کس بود که در عمرش

۲۰۹۰

از خدا می ترسد او دایم
می زندیشد او ز روز پسین
بهترین آن کسی که عمر دراز
بدترین آنکه ظاهرش نیکست
اعتقادش درست می نبود

۲۰۹۵

آنکه بد ظاهرت و بد باطن
باز بد آنکه نعمت حق را
مال دنیا برای آخرت است
عزت مستحق نمی دارند
بحقارت بردمان نگرند

۲۱۰۰

خوردن و زیستن حرام بود
مثل الارض مؤمنون گفتند
بار عالم براوست نفع از اوست
چون چنین است بهترین باشد

داشت بر خویش رنج مردم را
محنت خود نهد به مردم را
بیشتر هم بدین و هم دنیا
روز و شب دایما درین سودا
کند آزار با برادرها
وز قیامت نباشدش پروا
در عملهای باطلست همه جا
نیک کردار باشدش بر او
هست در باطن او لعین و دغا
عاقبت می افتد به محنت ها
در هر اس اند خلق از و همه جا
باز دارد و ز مردمان گدا
این بدان مال آن بود کالا
بهر منعم کنند جان بفدا
تابع اغنیای قبول و ادا
دین بدل کرده اند با دنیا
چون زمین باش در همه جا
کن تصور همین سخن از ما
دانش فیض میرسد ز ما

دوستی جهان‌شان نبود
 گستاخ کنسند نفرینند
 شغل او جمله کار دین باشد
 به برادر ستم روا نه کند
 صبر سازد بهر شکست بود
 بد و بهتان دروغ کم گوید
 هر چه ایزد حرام کرده از آن
 گر نیکوئی و صدقه دارند
 منکر نیک خویشتن باشند
 نفس خود را م‌ذات حق دارند
 ز آرزوهای نفس اماره
 زن و فرزند و مال و جاه تمام
 اختیارات جز و کل همگی
 گر کسی جورا اگر ستم سازند
 تا خدا داد ظالم از مظلوم
 گر مشقت بد و رسد بارنج
 آنچه دانی خدای راضی نیست
 ز آنکه این مرتبه ز سلما نیست
 کار دین را مکن تو با غفلت

دوستی کی کنند دشمن را
 چون به بینند که نیک نیست آنها
 نیست در کار دهر پر جو یا
 کرده بر خود روا مشقت را
 کرده بر خود حرام راحت را
 زشت کم گوید و درشتیها
 کرده بر خویشتن حرام آنها
 صرف در ویش می کنند آنها
 نه که منت نهند چون دیگر
 جمله معدوم ذات نفس و هوا
 تو به سازند بدوستی خدا
 هر چه غیر خداست گشته سوا
 بصلاح آورند به نیکو را
 بخدایش سپار روز جزا
 بستانند بوقت فرصتها
 می نگویند بکس شکایت را
 کن تو پرهنر زان مباحث رضا
 نگزیند هوای خود بخدا
 فعل دین را مکن برو وریا

۲۱۰۵

۲۱۱۰

۲۱۱۵

۲۱۲۰

در دلت باشد آن هوای عطا
 عیب مردم مبین مساز ملا
 گوش سازد ت آن نصیحت را
 مکن امساک ساز جان بفدا
 حق همسایه همچو حق خدا
 در دل و جان خود نگار نما
 که شوند خاک ره برای خدا
 بشنود راست گوید آمنا
 دیش تا شودز مؤمنها
 خاکیا خاک شونه خاک نما

وله ایضاً

قصیده بهارستان

دیدم که گل بچشود و بلبل بصد نوا
 هر فصل از آن فصول نمود همچو قصه ما
 هر عالمی چو آدم و آدم مثال ما
 یعنی شریعت است و حقیقت طریقتا
 بر عین نقطه بنهی شد هزار تا
 ابلیس و آدم اند بهم تا بانتهما

نه که از خیر خود شوی راضی
 هیچ کس را ز خود زرنجانی
 گر نصیحت کند کسی بپذیر
 اهل شر را تو در عطا دادن
 مال هر بیوه و یتیم مخور
 این قصیده بود نگارستان
 جمع حاضر خدا دهد توفیق
 هر کس آیین کند بود گیرنگ
 آنکه منکر شود خدا انصاف
 همه گله از خاک می روید

۲۱۲۵

۲۱۳۰

۱۱۵

فصل بهار و موسم گل بنده بنوا
 دیدم که پنج فصل از آن فصلها نمود
 هجده هزار عالم آمد چو در نظر
 عالم شناس عالم اجسام و روح و نفس
 با هجده حرف فیض رسان از الف بخین
 این هر دو عالم اند در جمع روز و شب

۲۱۳۵

فهم ارنداری وای به تو و اولاد تو
 اسم صفات بجد و ذات آمده یکی
 میدان هزار سال بر دور ما بود
 هفت کوکبت و چار عناصره گانه
 باشد هزار اسم و برگردش هزار سال
 آفاق و انفس است دین دار بی مدأ
 توشش هزار دان جمادات در جهان
 فصل دوم ویم بادم و شیطان گذر فتا
 سجده نکرد بادم و گردن کشی نمود
 هر یک کنید سیر دل خویش این زمان
 گر سجده چه آدم و گر منگری رحیم
 تاویل را سخنان خدا را مسلم است
 تدبیر شد نصیب شیطان خلقی
 منظور آمدان همه دم این دم آن دم
 تقصیر هم ز آدم خاکی پدید شد
 از بدء و آفرینش و تا روز آخرت
 فصل سوم میان مذاهب گذر فتا
 در شرع شد فضیلت حق لا تفرقوا
 تغییر شرع میشود اندر هزار سال

وای دگر بما که بود حرف ماریا
 ۲۱۴۰ بنگر سوی صفات مبین سوی ذات ما
 یک روز خالقست و مدارش بهجد ما
 در شرع و در طرق و حقیقت قرار ما
 باشد مدار هر ده در ذات بی بقا
 نازل چو آیه شد سُریم بشان ما
 ۲۱۴۵ شش دگر نبات و دگر شش چو حیوانا
 عجب است همچو مره و ابلیس بی حیا
 در طوق لعنت است همان مره حاضر
 بینید کز چه فرقه سرشتید حالیا
 اقرار جنت است و چه انکار دوزخا
 ۲۱۵۰ چون راستان امام و پیمبر علمها
 من نار مره گفت چو آدم ز طین و ما
 شیطان وقت آنکه فتد در سرش ابا
 مغفور گشت دید که امر است مدعا
 مستقبلت ماضی و دستور حالیا
 ۲۱۵۵ تِلْكَ الرُّسُلُ فَضَّلْنَا بَعْضُهَا
 مِن الرُّسُلِ وَ شَرَعَ حَقِيقَتِ هَمَانِ بجا
 حق ثابتست چه نقطه و شریعت دور ما

آدم هزار سال همین لاله بود

آنکه خلیل و عیسی و موسی بدین صفت

در حق تمام یکصد و یک وعظه داشتند ۲۱۶.

ختمت چون نبوت و دور ولایت

هر کس که لاله محمد رسول حق

شیعه کسی بود که بود پیر و علی

از رهنما پیمر خود را یقین کند

چون شش هزار سال نبوت تمام شد ۲۱۶۵

قول نبی شنو که باصحاب خود چه گفت

من بعد من علی ولی جانشین بود

انکار بعد فوت پیمر بهم رسید

از گفت و گوی دور زمانم سخن بود

امت بهر زمان بخدا و رسول دور ۲۱۷۰

رد و قبول بر سر فرمان و مبهم

سید خدائی است کجا بر طرف شود

فصل چهارم چه باقرار شد گذر

شم ردت چو اسفل السافلین بود

یعنی که در لباس نکو آفریده ام ۲۱۷۵

حق بر و بحر بارکش آدمی نمود

هر کس تجاذرات کند از حد و خود

آیه چهارم از سوره التین (xcv)

نابرده نام آدم گفتند نجی هذا

دستور یکدگر همه تا ختم انبیا

در شرع اختلاف بدی با رسولها

دور علی و دور امامان رهنما

گوید علی ولی خدا نور چشم ما

خود را شناسد و پس از آن پیر رهنما

از گفته رسول و امامان خدای را

دور ولایت که بود دائمی بقا

فرمانده شما گفتم گفتند بی نه لا

کردند قبول قول پیمر دران و لا

منظور قول حق نه نمودند ناصبا

کردم نفس درازی دارم چه بدعا

اقرار داشت کافریش چیست گو با

سدایت خود را آدم و شیطان همان کجا

اول و آخرش بمثل دان چه حالیا

انکار را ملاحظه کردم به کفرها

آنکه لقد خلقنا الانسان حسنا

برگشت و ردتند به تحت جهنما

کفران نعمتست که شود بنده مبتلا

قول امام و امر نبی را کند خطا

میدان که جاودانه گرفتار میشود
هفتاد و دو و هلاک ازین واسطه شدند
ناجی مدام کشتی معنی مقام اوست
کشتیت امر و فرمان معنی و معرفت

(آخرش بوزن دیگر می فرماید)

اهل بیتی چو کشتی نوح است

دارد ایمان کسبیکه در اقرار

اهل انکار کافران میدان

فصل پنجم نظر بدین افتاد

اهل دنیا تمام ناقص و گم

اهل دنیا حرام دین دارند

اهل دنیا تمام رنجورند

هر دو باشد حرام اهل الله

اهل حق شادمان بروی علی

در بهشتی که خود علی نبود

نازل آمد بلا به پیغمبر

محنت و رنج را قبول کنند

در بلا لذت نهانی هست

گر بیایی تو لذت این درد

با قهر و قاهر می که دهد و زخمش سزا

ناجی یکی که پیر و امرست دائما

۲۱۸۰ خود اهل بیت حضرت مولای اتقیا

دست زن بر روشن به چنان کشتی هدا

آنکه دست زد فتوح یافت بجا

روز و شب دائما بود بر پا

دو زخ آخردهد سزا و جزا

۲۱۸۵ مثلی گشته در نظر دنیا

اهل دین عاقلان و کامل ها

دین حرامست با اهل این دنیا

اهل دین فرد خویش را جويا

عزت دین و حرمت دنیا

۲۱۹۰ کی خورند غم ز بهر هر دوسرا

بمسند قرین چه بیت عزا

اولیا را موکلت بلا

زدن و کشتن و مشقت را

تا چشیده چه دانی ای برنا

۲۱۹۵ درد بهتر بود ترا ز دوا

ترس هست و دگر شفا هم هست	نقص اموال می شود پیدا
کشتن نفس و مردن فرزند	با خطر با و با ریاضت با
گاه بیماری است و ناداری	حس می شود ز صبر به ما
مرد ما می دهد بغیر حساب	نیست ضایع کسی ز نیکی ما
چیت راحت کسی که شد پنهان	مده از دست ملک راحت را
که به عین الیقین خدا بینی	نیست غیر از خدا در این دنیا
شهرت آفتست خمولی کن	در فقری و نامرادی ما
هر چه بنیم جمال حق بنیم	نظری از یقین تو هم بگشا
بندگی کن که تا یقین بینی	روز و شب بندگی تو پیشه ما
بنده از بندگی شود آزاد	خواه در دین و خواه در دنیا
گزندانی که چیت بندگیت	بشنو از من خبر توای دانا
بایدت بندگی تمامی عمر	تا به آخر وصال یابی جا
خاکیا چند گفت و گوسازی	عملی پیش گیر بهر خدا

۲۲۰۰

۲۲۰۵

۲۲۰۸

تمام شد منتخب دیوان امام قلی در بادی المختص بنجاکي بتاريخ دهم شهر صفر المظفر ۱۳۵۲ هجری
منتشر به آصف علی اصغر فیضی بستر سکرتری اسلامی لیرچ ایویشین

۴۳ چو پاتی رود مبیئی

در مطبعه مظفری نمره ۱۴ میرزا علی اسریت عمر کھاری مبیئی پست نمره ۹ طبع گردید

با تمام آقا میرزا کریم شیرازی

- Rûz wa shabi dîn, 567.
 Sab' minâ'l-mathânî, 281.
 Şâhibi dawr wa zamân, 687.
 — waqt, 217.
 Şâhibu'z-zamân, 9, 33, 86, 128, 200,
 217, 218, 270, 568, 586, 712, 725,
 1755, 1823.
 Şalât, 119.
 Şanâ'at (33—), 772 sq.
 Sar-anjâmi kâr, 1789.
 Şawm, 119.
 Sayyid-nâ (=Rasûl), 1272, 1965.
 Shab-u rûzi dîn, 567.
 Shabi Muştafâ, 171.
 Shâhi Mardân, 1160, 1254.
 — muţlaq, 803.
 — zamân, 391, 897.
 Shakhşi rahnamâ, 1559.
 Shakli (zuhûri—), 2019.
 Shams (=Imâm), 463.
 Shar' (cf. Sharî'at), 180, 502.
 Sharî'at (explained), 1982 sq.
 Sharî'at, tarîqat, haqîqat (compar-
 ed), 137, 269, 505, 536, 669 sq.,
 999, 1062, 1091, 1143, 1251,
 1797, 1953, 2136.
 Sharr wa khayr, 1109.
 Shî'a, 1987, 2163.
 — wa Sunnî, 90.
 Shinâkhti Khudâ, 1846, 1947, 1959,
 2020.
 Sifâti Dhâti Haqq, 474.
 — Mardi Haqq (chihil—), 1301
 sq.
 Sirri Al-lâh (=Mawlâ), 708, 1018.
 — Dhû'l-jalâl (Mawlâ), 1073.
 — Khudâ, 28.
 Şûfi-yi mulhid-kush, 212.
 Sultân (=Âlî), 1072.
 Sultânî 'âdil, 1549.
 Sunniyân wa Shî'iyân, 1120.
 Şûri Qiyâmat, 1375.
 Şûrat wa ma'nî, 1126.
 Şûrat (zuhûri—), 608.
 Tabarrâ, 472.
 — wa tawallâ, 1140.
 Tadâdd, 1427.
 Ta'lim, 1143, 1891, 1970, 1973.
 — wa ta'yîd wa taslîm, 1143.
 Taqiyya, 1628, 1867.
 Taqlîd, 1007, 1432, 1887, 1969.
 Tarattub, 1427.
 Tarki dunyâ, 852.
 Tarsâyân, 1978.
 Taslîm, 1143, 1488.
 Tawallâ, 472, 1140, 1914.
 Tawhîd, 844, 1455, 1474.
 Ta'wîl, 1966.
 — wa tanzîl, 153-5, 1830,
 1984, 2001, 2150-1.
 Ta'yîd, 1143, 1334, 1346, 1376,
 1441, 1455, 1474.
 Ta'yîdî ('ilm), 1432.
 Ummu'l-kitâb (=Fâtiha), 281.
 'Unsur (chahâr—), 2142.
 Ustâd=pîr, 1647.
 Wâsiṭa, 1557.
 — (=Hujjat), 2004.
 Yawmi Mawlâ-nâ, 171.
 Zabân-hâ ('Arabî, Turkî, Fârsî,
 comp.), 324-5, 832.
 Zâhid (ahli zirq), 1707.
 *Zâhir-u bâṭin, 84, 253, 268, 1101,
 1515-6.
 *Zuhûr, 565, 1221, 1554.
 Zuhûri shaklî, 2019.
 — şûrat waz.haqîqî, 608.

- 'Ilmi bâtin wa 'ilmi zâhir, 1101.
 — Hujjat, 255, 273, 1207.
 — Ilâhî, 445.
 — ma'nî (ma'nawî) wa 'ilmi sûrî, 885.
 — Rabbânî, 1101.
 — Rûhu'l-Quds, 192.
 — sûrî wa 'ilmi ma'nawî, 885.
 — ta'yîdî, 1432.
 — zâhir wa 'ilmi bâtin, 1101.
 Imâm, 629, 1439, 1441, 1885.
 — (dhâti law khalat), 941, 1878.
 — (=Haqq), 2016.
 — (muqtadâ), 1256.
 — (najâti Imâm), 1881.
 — wa Payghambar, 2150.
 — (qawli Imâm), 510.
 — (=rahbar), 167.
 — (ridâ-yi Imâm), 1871.
 Imâmi waqt, 907.
 — zamân, 907, 1435, 1851.
 Imâmiyya, 1905.
 Islâm wa dîn wa îmân, 1701.
 Jahûd, 1978.
 Jâma'i Shâhi walâyat, 1430.
 Jihâd, 119.
 Kashti-yi Nûh (=Mawlâ), 795, 2182.
 Kawkab (haft—), 2142.
 Khalîfa'i Khudâ (=Alî), 44, 45, 93.
 Khanda'i Mawlâ = barqi rakhshanda, 303.
 Khayr wa sharr, 1109.
 Khidri zamân (=Imâm), 983, 1169, 1170.
 Khudâ-khwân, 1125.
 Khums, 120.
 Khwâja (=Rasûl), 1667.
 Kitâb wa Payghambar, 1523.
 Mabda' wa ma'âd, 1873.
 Majâzî wa haqîqî, 254.
 Mansûsi bâtin, 1558.
 Mantiqu't-tayr, by 'Attâr, 1089.
 Maqsadi kull (wujûdi âdam), 2007.
 Mardi dîn, 227, 1674.
 — haqq, 38, 1179, 1301, 1371.
 — Îzad, 1173.
 — Khudâ, 1855, 1860, 1973.
 Mardi ma'nawî, 1512.
 — waqt, 1853, 1858.
 Mardâni dîn, 1586.
 — Haqq, 1856.
 — Mawlâ, 1132.
 Mawâlî-madhab, 52.
 Mawlâ-nâ-yi 'Imrânî, 1089.
 Mawlâ-yi zamân, 225.
 Mazhari Haqq, 48, 522.
 — sirri Khudâ (=Alî), 239.
 — Yazdân, 446.
 Mu'allimi bâtin, 1974.
 Muhiqqâni rafta, 1527.
 Munazzah, 402, 453.
 Murghâni Sulaymânî, 1088.
 Murîdi pîri irshâd, 260.
 *Mustajîb, 759, 1172, 1333, 2028, 2046.
 Mustaqirr, 639.
 Mustawda', 639.
 Nafsi ammâra, 381.
 — awwalî wa thânî, 579.
 — lawwâma, 382, 529.
 — mulhima, 380, 528.
 — muţma'inna, 16, 379, 528.
 Nâ'ibân, 86, 1939.
 Najât, 1872, 1874, 1881.
 Nâjî, 1968.
 Namâz=niyâz, 359.
 Naqdi Imâm, 491, 1771.
 Naqd-u nass, 253, 271.
 Naql-u naqdi Imâm, 491.
 Nâşibî, 1598.
 Nass, 253, 271.
 Nassi Furqânî, 1124.
 — Pîri ma'nawî, 1510.
 — wilâdat, 1428, 1430.
 Nâtiq, 1742.
 Nigâristân, 2128.
 Nawbati Sultân (=qirâni haftumîn), 1071.
 Nizâriyya, 2027.
 Nubuwwat (6,000 years of—), 2145.
 Nûri Haqq (=Alî), 522, 1990.
 — Mawlâ wa Mustafâ, 810.
 — walâyat, 323.
 Nûr-u zulmat, 1026, 1046.
 Panhân dâstani dîn, 1868.
 Panj tan, 1247.
 Pîr, 1437, 1439.
 — =dâ'i-yi dawri mâ, 1522.
 — =ustâd, 1647.
 Pîri irshâd, 260.
 — kâmil, 1434.
 — waqti khwîsh, 1543.
 Qadâ wa qadar, 1109, 1834.
 Qâ'im, (2), (64), 208.
 Qamar (=Nabî), 463.
 Qâmati Şâhibu'z-zamân, 270.
 Qawî wa da'îf, 1453.
 Qirâni haftumîn, 259.
 Qiyâmat=qâmati Şâhibu'z-zamân, 270.
 Qiyâs, 1379, 2061.
 Râhi râst, 2011.
 Râhibân (Hujjatân wa dâ'iyân wa—), 1283.
 Raj'ati ashyâ, 351.
 Ra'y, 1379.
 Rû-yi 'Alî, 2190.
 Rûhu'l-Quds, 1112.

II. NAMES OF PLACES

- Ahûvân, 1136.
 Anjudân, 88.
 Baghdâd, 250.
 Bistâm, 1134.
 Chagal, 1779.
 Chîn, 1384, 1779.
 Damghân, 1135-6.
 Farah, 1147.
 Ghûsha, 1136.
 Gilân, 1146.
 Hind, 1339, 1596.
 Hindustân, 1146.
 Îrân, 1116, 1600.
 'Irâq (Isfahân province), 1117,
 1339, 1547, 1596.
 Kâshân, 1137-8.
 Khurâsân, 1117, 1147, 1274, 1339,
 1547, 1596.
 Khurqân, 1134.
 Mashhad, 1133.
 Mâzandarân, 1146.
 Mazînân, 1134.
 Miyândasht, 1134.
 Multân, 1596.
 Nishâpûr, 1133.
 Qâm, i.e. Qum, 1137.
 Qulzum (sea of—), 1146.
 Qum (arabic. Qumm), 1137.
 Ray, 1135, 1137.
 Sabzawâr, 1133.
 Samnân, 1136.
 Shîrâz, 250.
 Sistân, 1147.
 Tûrân, 1600.
 Turkistân, 1147.

III. DATES (IN HIJRI ERA)

- 1037 (?),—565.
 1045 (?), last day of Rajab,—1561.
 1050,—244, 575-6, 1224, 1988.
 1056 (?),—259.

IV. TECHNICAL TERMS

- Âdami khâkî, 2153.
 — ma'nawî, 525.
 Ahli Al-lâh, 2189.
 — Bayt, 2180, 2182.
 — dânish, 1895.
 — dîn, 383, 2186-9.
 — Haqq, 1955, 2012, 2190.
 — Khudâ, 1902.
 — tadâdd, 1427.
 — tarattub, 1427.
 — тариқ, 1954.
 'Alî-dân, 1125.
 'Alî-gû, 1125.
 Anwâri Dhâtî, 350.
 'Aqlî juzwî, 198.
 — kull, 198, 1307, 1326.
 Asrâr, 1809.
 Asrâri Mawlâ, 367.
 Awliyâ, 384, 2192.
 Bâbu'l-lâh, 206, 1088.
 Bâbi Dûzakh (haft), 2008.
 — Iram (hasht), 2008.
 *Bâtin wa zâhir, 84, 253 sq., 1515-6.
 Da'îf wa qawî, 1453.
 Dâ'iyi dawri mâ (=pîr), 1522.
 Dâ'iyân, 1172.
 — wa Hujjatân, etc., 1283.
 Da'wat, 1327, 2035-6.
 Dawlati jâwidî, 2005.
 Dawr, 1552, 2026.
 Dawri hazâr sâl, 2141.
 — Imâmân, 2161.
 — qiyâmat, 1554.
 — walâyat, 1329, 2191.
 Dhâtî Haqq, 474, 1097, 2041.
 — law khalat, 1878.
 — Salmânî, 1090.
 Dîni âli abâ, 94.
 — haqq, 1974.
 Fitratî Dhâtî, 350.
 — kasbî, 350.
 Gabr, 1978.
 Hajj, 119.
 Haqqîqî (zuhûri—), 608.
 — wa majâzî, 254.
 Hashar, 572.
 Haydari azhdar, 233.
 Hudûd, 512, 2049.
 Hujjat, 256, 280, 1088, 1090, 1207,
 1377, 1522, 2004, 2043.
 Hujjati kibâr, 1334.
 — zamân, 1422.
 Hujjatâni ahli burhân, 1039.
 Hujjatân wa dâ'iyân wa râhibân wa
 ma'dhûnân wa mu'allimân wa
 mustajibân, 1283.
 — wa Payghambarân, 2037.
 Hujjatâni in zamân, 1172.
 Ikhtiyâr, 1107.
 Ilhâd, 1649.

INDEX

Note 1. Figures show the numbers of the verses in which the entry occurs.

Note 2. Names or terms which are common, and need no special comment, are omitted here. For instance : 'Alî, Murtaḍâ, Mawlâ, Rasûl, Khudâ, Al-lâh, etc. When used in an uncommon sense, are given, marked with an asterisk, indicating that not all the cases of the occurrence of the entry are referred to.

Note 3. The names of the heroes of famous poems, introduced merely as a symbol, are here omitted. For instance : Majnûn, Maḥmûd, Ayâz, etc.

I. NAMES OF PERSONS

- | | |
|---|--|
| <p>'Abbâs (shâhi zamân), 649, 662.
'Abdu'l-lâh Anṣârî, 113.
Âdhar, 552.
Aḥmadi Jâm Zinda-Pîl, 113.
Ahriman, 1021, 1026.
'Aṭṭâr (and 'Aṭṭâri Walî), 111, 354, 1089.
Bâyazîd (Bistâmî), 835.
Bû Dharr, 531.
Bû Turâb ('Alî), 527, 1726.
Dhû'l-fiqâr (Shâh—), 314, 1087.
— (sword, as an allusion to the name of the Imam), 109, 234, 272, 332, 1223, 1608.
Duldul, 1608.
Fir'aun, 824.
Hâfiz, 112.
Hallâj (Manṣûr), 317, 1956.
Hârûn, 824.
Ḥasan, 'Imâdu'd-dîn, 1273.
Hâshim, 1726.
Hâshimî, 1702.
Ilyâs, 641.
'Imâd, Mîr (=Rustam), 1179.
'Imâdi dîn, Mîr—, 1419.
'Imâdu'd-dîn Ḥasan, 1273.
'Imrân, 1139.
'Imrânî, 1726.
'Îsâ, 825, 837, 1203, 2159.
Iskandar, 534.
Ja'far Tayyâr, 1654.
Jâmâs, ḥakîm, 646, 661, 674.
Junayd (Baghdâdî, Şûfî), 835.
Khalîl (=Ibrâhîm), 552, 823, 2159.
— (father of Nûru'd-dahr), 274.
Khâqânî, 1159.
Khiḍr, 641.
Luqmân, ḥakîm, 646, 674.</p> | <p>Mahdi-yi hudâ, 1354.
Manṣûr (Hallâj), 317, 1956.
Marwân, 1035, 1593.
Masîhâ, 1550.
Murra, 2146, 2151.
Mûsâ, 2159.
Mûsi-yi 'Imrânî, 824.
Nimrûd, 863.
Nûḥ, 862, 1459, 1460.
Nûri dahr (Shâhi waqt), 151, 1714.
Nûru'd-dahr, Shâh—, 259, 287, 291, 475, 1270.
Nûru'd-dahr (Shâh) ibni Dhû'l-fiqâr, 314.
Nûru'd-dahr (Shâh) b. Khalîl, 274.
Nûrî, 1273.
Qanbar, 531, 1608.
Qâsimi Anwâr, 112, 353.
Riḍwân, 1080.
Rustam, Darwîsh, 1244, 1419.
— (Mîr 'Imâdu'd-dîn), 1179.
Rustami Zâl, 1146.
Sa'dî, 1159.
Şafî (shaykh), 226.
Salmân (Fârsî), 531, 1073, 1090, 1170, 1608, 2121.
Shabbîr-u Shabbar, 630.
Shamsu'd-dîn (Sultânî Khurâsân), 1274.
Shamsu'l-ḥaqqî Tabrîz, 849.
Shaqîq (Balkhî), 835.
Sulaymân, 445.
Takhmâs (shâh), 653.
Thanâ'î (=Sanâ'î ?), 1918.
Yazîd, 1009.
Zaynu'l-'âbidîn (Z. 'ibâd), 630, 2015.
Zinda-Pîl, Aḥmadi Jâm, 113.</p> |
|---|--|



JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

the members of the family became connected with Kerman only towards the end of the Safavide period.

In one of his poems (v. 1274) the author refers to a person, whom he calls "Sultan of Khorasan", Shamsu'd-dîn,—perhaps a saint? In another place, just a verse above the preceding, he mentions one called Nûrî (if this is not a mistake), who was perhaps a poet.

All other persons who are mentioned in his poems are referred to in the Index (except those who appear merely as the heroes of different poems).

(Note on the Edition of the Text)

The system which is accepted in some standard editions of Persian poetry, and which introduces some special devices to mark the short and long vowels (whenever they are not marked in Persian characters), is not adhered to here. All the educated Persians to whom the text was shown, unanimously protested against this system as a gross violation of the established tradition. In order that this edition may be used by readers in the West and in the East, it was decided to retain the traditional orthography. Thus there is no differentiation in writing in the case of the *idâfat* being a long or short *i*, or of the conjunction *-u*, etc.

The reader is to be aware of many violations of metre in these verses. They had to be left as they were, because of the absence of a reliable copy, or because they may be original.

Darwîsh Rustam (vv. 1179, 1419). The poem (No. 107) in which he is mentioned was apparently completed on the last day of Rajab or the first day of Sha'bân 1045, i.e. the 9th or 10th of January 1636 (see v. 1561 in which the date is expressed in rather a doubtful way). Does this mean that this Mîr 'Imâd was the predecessor of Shâh Dhû'l-fiqâr? In all known versions of the line of the Nizari Imams the father of Shâh Dhû'l-fiqâr appears to be Murâd Mirzâ, or Murâd-'Alî Mirzâ; the question then arises as to whether these are one and the same person. The title Mirzâ, added after the name, is usually applied only to the princes of the Royal house. Its appearance amongst the titles of the Imams may have something to do with the tradition that one of them was married to a daughter of Shâh Tahmâsp. But the grandfather of Murâd-Mirzâ also had this title, and was also called Gharîb-Mirzâ. Thus, it is not clear as to who was married to the princess. If Shâh Dhû'l-fiqâr was living in the beginning of the XIth/XVIIth century, then, allowing thirty years per generation, the 33rd Imam, 'Abdu's-salâm, most probably flourished about 120 years before. Now this was about the same time that the career of Shâh Ismâ'il Safawî began. It is interesting to note that the name 'Imâdu'd-dîn does appear in the list of the Imams in the third *bâb* of the oldest known copy of the *Haft-bâb* (which is about 125 years old). It gives the names in quite a different order; this 'Imâdu'd-dîn is there the grandfather of Gharîb-Shâh (as it calls Gharîb-Mirzâ). It is impossible to solve this puzzle with the materials at our disposal, and we must leave the matter undecided. However, we must admit that there is nothing improbable in the fact that a person, who had the original name of 'Imâdu'd-dîn Hasan and the honorary title of Mîr, as he was a descendant of the Prophet, could also have a Sufic surname Rustam, or Darwîsh Rustam, and, at the same time, was known in official circles as Murâd-Mirzâ. The most difficult part of this is the fact that Khâkî never mentions the latter title.

There is another strange circumstance to solve. As this Mîr 'Imâd was still flourishing in 1045/1636, and his grandson, Shâh Nûru'd-dahr was already the Imam in 1056/1646, it appears that Shâh Dhû'l-fiqâr was an Imam for only a few years.

We may add also that in one of his poems, No. 102, Khâkî gives interesting indications as to the place of the residence of the Imams in his time. It was then in 'Irâq, i.e. the present province of Isfahan, and this is entirely in agreement with the oral tradition. The author traces the itinerary as far as the vicinity of Kashan, vv. 1134-8, and in another place, v. 88, he plainly states that the residence of the Imam is in Anjudân (a village in the district of Maḥallât).¹ It seems, therefore, quite probable that

¹ Maḥallât is a modern term; now it includes the territories which in earlier times belonged to the districts of Jushqân and Farâhân.

of a contemporary and devout follower about the names and sequence of the Imams, in addition to the definite date of his works, would be of the highest importance, in establishing a reliable point for orientation in this dark period.

It is important to note that, as is well known, mediæval and even fairly modern Persian names of persons are very unsafe to go by. Every person of note had his own original "birth-name", under which, however, he might never have been mentioned. Very often, instead of this, he could be known by quite an accidental surname, honorary titles, which might have changed periodically, his *takhalluṣ*, or "nom-de-plume", if he would be a poet or writer,—a thing very common in Persia. And, lastly, if he was a Sufi, in addition to all other names he would have also had a special name when initiated into the *ṭarīqat*, and yet another name when he was initiated into the *ḥaqīqat*. Most probably Persian Ismailis used special sectarian surnames for their Imams, which they never divulged to outsiders. Thus, eminent persons like the Imams, could have normally at least half a dozen of different aliases, of which the Ismailis would preserve only one. It is quite probable therefore that we may find references to them in the ordinary Persian historical books, but we cannot tell who is who.

The oral tradition about Imâm-Qulî is that he lived under three successive Imams. Two of them were the 37th and the 38th, Dhû'l-fiqâr and Nûru'd-dahr. In verse 314 the latter is called the son of the former. We find in v. 274 that the original name of Dhû'l-fiqâr was Khalîl (probably Khalîlu'l-lâh). In the *ghazal* 26, in which appears the date 1056/1646, Shâh Nûru'd-dahr is referred to, and it is stated that the "seventh *qirân*", most probably meaning the seventh millennial period, is kept alive by him. Though there may be some doubts about the reading of the first *miṣrâ'*, containing the date, it is obvious that Shâh Nûru'd-dahr was the Imam after 1050/1640. As the author repeatedly refers to the prophecy about the *zuhûr*, apparently the manifestation in all political as well as religious power, of an Imam, and as he mentions this "seventh *qirân*" in connection with Shâh Nûru'd-dahr, we may infer that he succeeded to his high office about 1050/1640.¹

In addition to these two Imams Khâkî often refers to a person whom he calls *Fardi Haqq*, or *Mardi Haqq* (v. 1179), or *Shâhi zamîn wa zamân* (v. 1419), etc., thus implying his being an Imam. He calls him Mîr 'Imâdu'd-dîn Ḥasan (v. 1273) and

¹ Khâkî repeatedly refers to the prophecy of the Prophet himself concerning the appearance of the Mahdî in the year 1050th after Hijra. It would be too long to mention all the modifications which this alleged prophecy has undergone in the course of the history of Islam: 100, 300, 500, 1,000, etc. years were fixed as dates. For details see D. S. Margoliouth, *On Mahdis and Mahdism*, in the Proceedings of the British Academy, vol. VII, pp. 1-21.

to several times. Amongst the different dogmatic points we may mention the author's emphatic rejection of the principle of *qiyās*, or analogy in religious matters; there are also incidental passing references to other theological questions,—they can be found in the index of terms.

6. We may add here an interesting reference given by Imām-Qulī, which will be much appreciated not by students of Ismailism, but by those who are interested in the mediæval sociology of Persia. It is the question of the religious formulation of the workers' or traders' corporations, which were mostly hereditary and had their own *pirs*. At present they are almost forgotten in Persia, and in India there are only faint traces of them. They are supposed to be *dâkhilī silsila'ī faqr*, i.e. participating in the Sufic organisations, and are vaguely divided either into "eighteen trades" (*hiḍdah kasb*), or, as given by Khâkī, "thirty-three professions" (*sī-wu sī šinf* or *šanâ'at*). The names of such professions always vary very much; Khâkī's list is (vv. 772–5): 1. blacksmith; 2. taylor; 3. hired mourner (*khannâf*); 4. goldsmith; 5. bow-maker; 6. weaver; 7. bath-keeper; 8. policeman or headman (*ashrâf*); 9. servant (*ghulâm*); 10. eunuch (*khwāja*); 11. *mīr*,—executioner?; 12. farmer; 13. watchman; 14. thief; 15. diviner (*'arrâf*); 16. *šarrâf*, or money-changer; 17. baker (*khabbâz*); 18. cook; 19. cloth merchant (*bazzâz*); 20. retail merchant (*baqqâl*); 21. grocer (*'allâf*); we may add to these professions such as: 22. barber; 23. water-carrier; 24. porter; 25. street-sweeper; 26. carpenter; 27. shoemaker; 28. maker of felt (*namad-mâl*); 29. executioners (*mīr ghaḍab*); 30. soldier; 31. saddler; 32. basket-weaver; 33. glass-maker. There are, indeed many other professions which can be included, like sieve-makers, story-tellers (*naqqâl*), and,—a striking omission,—butchers (*qaṣṣâb*). The muleteers and camelmen can also claim to be within the *silsila'ī faqr*.

We may turn now to a very interesting point in the *Dîwân* of Khâkī which deserves much attention from the student of the history of Ismailism in Persia. In his poems he praises the Imams of his time, gives their names, and even their sequence. As is well known, all historical works of the Ismailis in Persia (if such works ever existed), are lost.¹ We know hardly anything about their Imams for about five and a half centuries,—from the date of the fall of Alamut to the assassination of Shâh Khalīlu'l-lâh II, in Yazd. Nothing but mere names are preserved by oral tradition, and their proper sequence sometimes is not clear. Therefore the testimony

¹ In the *'Ibrat-afzâ*, by Aḥmad Wiqâr Shîrâzî, which records the personal narrative of the 46th Imam, Ḥasan-'Alî Shâh (lith. Bombay, 1278/1861), it is stated that there was a notebook in the possession of the Imam, containing a full genealogy, and the numerous autographs of his predecessors. It perished during the attack, the Baloochis made on him in Sindh, when all his property was looted.

the Imam.¹ Most probably this is due to the *taqiyya*; or the expected manifestation really is not the advent of the hidden Imam of the Ithnâ-‘asharîs, but the advent of the political prominence of the Imam of the time (cf. v. 1071).

It is often repeated that the Imam is the one who distributes rewards and punishments to men (*qâsimi khuld wa nâr*). There are also references to the well known Ismaili doctrine about the millennial periods (*dawr*), about the “day” and “night” of religion, about the difference between the *Imâmi mustaqirr* and *Imâmi mustawda‘*, etc.²

3. *Hujjat*. The doctrine about the *hujjat*, which is apparently the most difficult point in the Nizari doctrine, is here not as clear and detailed as that about the Imam. It is very interesting to note that some functions which in the later Nizari literature belong to the *hujjat*, are still attributed to the *dâ‘î*, whose part in the later phases of it is rather insignificant and obscure. The *hujjat* is the mysterious “tie”, *wâsiṭa*, between men and the Imam. He “in his substance and meaning (*dhât wa ma’nâ*) is one and the same with the Imam; his inner nature is one and the same, with the Imam, but his purpose (*ma’nâ*) and the physical manifestation (*zâhir*) are separate in appearance” (cf. v. 256). His knowledge (*‘ilm*) is “incomparable”, and “unique”, beyond that of ordinary mortals.

4. The *hudûd*, or the ranks of the Ismaili hierarchy, are frequently referred to. After the *hujjat* follows the *dâ‘î*, the *mu‘allim*, the *ma’dhûn* (the author systematically writes *ma’dhû*, Plur. *ma’dhûyân*), and the *mustajîb*. The faithful are variously styled as *ahli Haqq*, *ahli Khudâ*, *ahlu’l-lâh*, *ahli dânish*, *ahli tarîq*, but especially *ahli tarattub*, or the “people of order”, as opposed to the *ahli tadâdd*, the followers of anarchy and lawlessness. The Sufic term *pîr* is applied not only to the *hujjat*, but also to the *dâ‘î* (cf. v. 1522, *pîr ki dâ‘î’i dawri mâ-st*). There is also the same division as in the *Ma’dinu’l-asrâr* of the “strong ones” (*qawî*) and the “weak ones” (*da‘îf*). In the *qaṣida* No. 106, verses 1301–21, the author mentions the forty virtues of the *mardi Haqq*, which agree entirely with the similar virtues in the Sufic lists.

5. The symbolical interpretation of the duties, formulas, and rites of Islam is not given in detail,—this topic certainly is not consistent with the author’s *taqiyya*. One can look up the references given in the index under the terms like *namâz*, *zakât*, *ṣawm*, *hajj*, etc. The principle of the *tawallâ* and *tabarrâ* is referred

¹ Cf. the beginning of *ghazal* 58: In 13 years the *Hadrat* shall manifest himself (*zuhûr mîkunad*).

² Cf. about all these matters the *Faṣl dar bayâni shinâkhti Imâm*, in the *Ismailitica*, pp. 25–29. All other points in this summary are in complete agreement with the theory of that work, which apparently was written about the time of Khâkî, and, from the remarkable coincidence of the technical terms, we may infer that it was probably known to him.

2. The doctrine about the Imam, as may be expected, is the central point in these speculations: God is beyond (*munazzah*) everything,—says the author, in the verse quoted just above, and continues: “the (real) Master of the House (*ṣāhibi kār-khāna*) is Mawlā”, i.e. the Imam, who participates in the Divine essence:

“The real and hidden meaning (*ma'nā wa bātin*) of 'Ali of the time (i.e. Imam) Is different, though it has apparent bodies (*ṣuwari zāhir*). In His substance (*dhāt*) He is beyond (*munazzah*) (perceptible) properties (*ṣifāt*), Though He may have a human body and be a man.”¹

He is that “Guiding person” (*Shakhṣi rah-namā*) (v. 1559) in every period of time, who is the one “commanded in the pre-eternal mystery” (*Manṣūṣi bātin*) (v. 1558); the great “Mystery of God”, *Sirri Allāh* (vv. 708, 1018); He is “the Real Adam”, *Ādami ma'nawī* (v. 525), who is different from *Ādami khākī*, i.e. the ordinary mortal. In addition to the terms *Mawlā*, *Mawlā-nā*, *Rah-bar*, *Rah-namā*, etc., he is referred to under Sufic-like expressions of *Mardi Khudā*, *Mardi Izad*, *Mardi Haqq*, *Mardi ma'nawī*, *Mardi waqt*, but especially simply *Shāh* (cf. the index, *sub voce*).² ‘Alī is the real *khalīfa*, or the Lieutenant of God on the earth, who is referred to in the Coran (II, 28), cf. vv. 44, 45, 93. Imam is the *Dhātī Haqq* or *Dhātī “law khalat”*, i.e. the Guide, without whom the earth cannot exist even for a moment, etc. (vv. 1097, 1879). The substance of Imamat is one, and eternal (cf. v. 1771):

“The “capital” (*naqd*) of the Imam is only one,— It is eternal (*azalī*) and cannot be attained by practising virtue (*‘amali*).”

The different Imams are all only different manifestations (*zuhūr*), or dresses (*jāma*) of that One, Single Imam, changing throughout only by the succession by physical birth (*naṣṣi wilādat*). Imam is the expected *Qā'im*.

It is interesting to note in connection with this that the doctrine about the Great Resurrection, the *Qiyāmatu'l-qiyāmāt*, which forms the axis of the Nizari reform, is not mentioned here at all, though indirectly it seems to be implied in the doctrine about the cancellation of the outward forms of devotion. Moreover, strange to say, there are several places in which one clearly sees that the author soon expects the *zuhūr*, or manifestation of

¹ See verses 452-3.

² The secret doctrine of Persian darwishes also has “*Mardi Haqqānī*”, or “*Haqqānī pādshāh*”, just as they also have a strange expression for the idea of the “ordinary mortal”,—*miyāhī khākī*.

and are still known by the name of 'Aṭā'u'l-lâhîs. Probably after his time, or perhaps even earlier, a strong connection had been established between Sufism and Ismailism in Persian popular ideas. Even now, the average Persian regards the followers of the "Aghâ Khâni Maḥallâtî" as a peculiar order of darwishes of the ordinary Shi'ite type.¹

In the mixture of these three elements, the Sufic, Shi'ite, and moralistic, all of which are quite essential to the doctrine of the author, there are scattered references to what may be regarded as the real Ismaili theories, which Khâkî does not bring to the front. From the story of his being tortured and getting away alive almost by a miracle, we see that his cautiousness was entirely justified. In fact, he was quite lucky: his predecessor, Qâsim Amrî of Shiraz, another Ismaili poet, whose few available poems show more cautiousness than those of Khâkî, was executed in Shiraz on the charge of heresy in 999/1591.

If we analyze the beliefs of Khâkî which refer to the purely Ismaili theory, we find that not only in substance, but sometimes in terminology his teachings coincide completely with those expounded in the *Faṣl dar bayâni shinâkhti Imâm wa Hujjat* (also known among the sectarians under the title *Ma'dinu'l-asrâr*), which was edited with a translation by me in the VIII vol. of the *Memoirs of the Asiatic Society of Bengal* (1922), pp. 1-76.

We may summarize here, as briefly as possible, these scattered allusions.

1. The Ismaili principle about the transcendence of the Substance of the Deity (*tanzîh*), and the impossibility of predicating to it the qualities or attributes perceptible to the human senses, or to the thought based on the experience of the physical world:

"Truth, the Allhigh, is transcendent to every thing" (*Haqq Ta'âlâ munazzah az hama-st*, cf. verse 402). "Truth is beyond the thought and imagination" (*Haqq zi fikr-u khayâl bîrûn-ast*, v. 85). Knowledge of God (*Haqq*) may be obtained only from Himself, just as light is visible only by itself. No one can know His substance through reason or through the senses,—He is beyond human comprehension (*fikrat-hâ*), cf. verses 1959-1961. Sometimes there is even some note of pantheism in these speculations, as in the verse 2201: "thou must see in the way of absolute reality (*haqqu'l-yaqîn*),—there is nothing but God in these things (of the world)". Only these '*ilmu'l-yaqîn* and *haqqu'l-yaqîn*, i.e. absolute and revealed knowledge, can show the way to the comprehension of the true idea regarding the properties of the Divine Substance (*ṣifâtî Dhât*, cf. v. 474).

¹ In the case of Khâkî such intimate connection with *Sufism* does not mean any cordiality with the *Sufis* of that time. In his verses "*Shaykh*" and "*zâhid*" continually reappear as synonyms of humbug, swindling, and depravity. He also speaks of the *Şûfî-yî mulhid-kush* (v. 212).

no kind of exaggeration is ever objected to, it being taken simply as a sign of deep emotion, or of poetic inspiration. Popular Persian poetry of religious shading is full of the purest deification of 'Ali, the *Mawlâ*, or of the *Ṣāhibu'z-zamân*. Praises to them are quite normal in the most orthodox Shi'ite poems, and only the initiated would realize that these terms in Ismailism have quite a different meaning. The *Ṣāhibu'z-zamân* here is not the hidden twelfth Imam of the Shi'ites, but the Imam who occupies the office at the time; and the term *Mawlâ* means not only 'Ali ibn Abî Tâlib, but also every Imam in the line, who is a personification of the same Divine substance.

With regard to Sufism it would be superfluous to recall the close connection between the Sufic and Ismaili theories, which are derived from the same source. In adopting Persian poetic terminology the Ismailis probably did not so much follow the *taqiyya*, but simply yielded to the powerful influence of this literary fashion which exercised its pressure far outside the purely Sufic and Shi'ite circles. We see from the poems of Khâkî that such influence was not entirely superficial. For instance, he frequently alludes to the theory of the three stages of religious life, the *shari'at*, *ṭarîqat*, and *ḥaqîqat*; to these he gives quite a different meaning from that of Sufic literature: *shari'at* here means the outward religious practice, the *zâhir*; *ṭarîqat* is a combination of the *zâhir* and the *bâṭin*, apparently just as in the Fatimid form of Ismailism; and *ḥaqîqat* is pure *bâṭin*, evidently in the sense as in the reformed Ismailism of the Alamut school of the *Qiyâmatu'l-qiyâmât*.

The question of the real internal relations of Sufism in its later stages in Persia with the later Ismaili doctrine is still quite obscure, and cannot be properly studied until we have at our disposal more authentic material. It seems, however, that a genuine and complete combination of both is quite possible. According to the secret beliefs of the darwishes of Persia the highest stage, *ḥaqîqat*, is entirely identified with the doctrine of Ali-ilahis; and, strange to say, a properly educated darwish, even now, has to know by heart the Nizari line of the Imams, though, as a rule, these darwishes do not possess the slightest idea as to who these persons are. We know that there were some Sufic orders who deified Safavides. Remnants of such sects, the so-called *Siyâh-supuri* (i.e. "Black-shielded"), are still in existence in some villages not far from Tehran. It is quite possible that such symbiosis of Ismailism and Sufism could have existed in practical life for a long period of time. We know that one of the Nizari Imams, the 40th according to the official genealogy, Nizâr II, who lived towards the end of the Safavide period, was a prominent member of the Ni'matu'l-lâhî Sufic order, and was known under the name 'Aṭâ'u'l-lâh. His followers who formerly inhabited Khorasan, moved under his guidance to the province of Kerman,

Educated Persians, to whom I had a chance of showing Khâkî's poetry, agree that he undoubtedly had some poetical talent, but that he was not a properly trained and educated poet. Some of his verses are very good, though scarcely brilliant. The majority, however, are *'awwâm*, or in popular style. In fact, it appears that he had no great power of invention or originality; though all his poems are full of deep and sincere devotion, these feelings are expressed in rather worn out similes and metaphors which are used by thousands of inferior poets,—not a spark of originality!

His *Dîwân* may interest the student of Persian poetry as a specimen of the work of a poet who represented the tastes and ideals of rather a large mass of rural population, and had little to do with the influences of the tastes which ruled supreme at the courts of the Safavide Shahs.

3. THE DOCTRINE

An average educated Persian can read the *Dîwân* of Khâkî, and admire his deep Shi'ite feelings, without even realizing that he was an Ismaili. Only occasionally would there be found expressions which sound somewhat strange. But an easy explanation of their strangeness is the obvious amateurism of the author in matters of theology; thus his "slips" may be attributed to his devotion rather than to anything else. In fact, there are many thousands of religious poems written exactly in the same strain, the authors of which have never had the slightest connection with Ismailism.

Such complete *taqiyya*, or "protective dissembling"; however, cannot be entirely attributed to Khâkî's special efforts or particular skill in this respect.¹ It depends to a far greater degree on the homogeny of the elements of which Shi'ite Sufism and the form of Ismailism followed by Khâkî are based. His doctrine differs only slightly from Shi'ism in its Sufic and poetic interpretation. Ever since the early triumphs of the Safavides the main course of Persian poetry has been laid through the field of this Sufic and Shi'ite sentiment, with a great deal of moralistic speculations. This poetry recommended with fatiguing monotony the most ideal virtues of every description, without even the slightest effort at looking soberly upon the diseases of society and seeking for a practical remedy.

Shi'ite extremism, which is one of the principal elements of Ismailism, is no stranger to poetically inclined orthodox Persian;

¹ He himself alludes to the fact that his statements should not be taken literally. In verse 149 he says: "I am talking in allegories, and the matter which is thus expounded (in those allegories), the real idea, is hidden and abstract; it is not as it appears here".

as in *dî-st* for *dîn ast*, *zamî-st*, for *zamin ast*, etc.¹ This is very systematic when it is required by the rhyme; but the author is quite generous in sacrificing other consonants too,—for instance *ma'â* for *ma'âd*.² Occasionally there are traces of rural pronunciation, especially in the instances of *â* being pronounced as *u*, cf. *mundan* for *mândan*, *bung* for *bâng*, etc.

Incidentally there are found antiquated forms, such as fairly frequent cases of *andar* and *hamî*, which perhaps were not quite obsolete in KĤakî's time. But forms like *badîn* (for *ba-in*), or *badân* (for *ba-ân*, cf. v. 414), are very rare. The Precative mood is not found here.³

We notice that whenever KĤakî introduces an Arabic expression,—and he seems to be very fond of doing this,—at once his prosody becomes confused. Not only was he quite unaware of the most elementary rules of Arabic prosody, but he did not even correctly pronounce Arabic words. Instances of this can be found on practically every page; in this edition they are generally left as they are, with necessary corrections of what may be regarded merely as scribes' errors.

KĤakî frequently refers to famous Persian poets, such as Nizâmî, Hâfiz, Sa'dî, 'Attâr, Sanâ'î, even Maghribî and Qâsimi Anwâr. He frequently refers also to many well-known stories such as Khusraw and Shîrin, Layli and Majnûn, Maĥmûd and Ayâz; Shâh-u gadâ, Wâmiq-u 'Uzrâ, etc. Hence he probably had some acquaintance with these, and possibly also with many classics of Persian literature, but we cannot see, how substantial his acquaintance was.

¹ It is interesting to note that the Old copy systematically prefers this reading while the new one tries to correct it. In the Old copy there is systematically written *ma'dhûyân*, instead of *ma'dhûnân*, the Plur. from *ma'dhûn*, which most probably was locally pronounced simply *ma'dhû*. This testimony is very valuable indeed for the study of the history of Persian phonology.

² See verse 1513.

³ There are some expressions also which appear to be local rather than archaic; for instance, *chandîniyân*=so many, v. 1556; or *digarânî* (in O. copy) in the sense "otherwise", or "different": *khâtîr-ash kay digarânî bâshad*= "how should he think differently". An interesting case of the modal particle *mî*- with the Infinitive is found in the verse 1993, *mî-shinîdan: pîshî mardî chunîn bi-bâyad raft*, *mî-shinîdan kalîma'î haqq-râ*—"thus one must go before the Man, and hear the word of truth". A case is noticed (see verse 1310) of the use of the particle *hâ*, which at the same time may be taken for an abnormal form of the Plural of an abstract term (*tawakkul-hâ*), or it may be a dialectical verbal prefix, cf. vv. 1275-6, etc. I have already pointed out cases of similar usage in "An Ismailitic Work by Nasîru'd-din Tusi" (J.R.A.S., 1931, p. 563), in a MS. of the *Raudatu't-taslim*, which also was written in Khorasan, though four centuries before the poetry of KĤakî. Another feature is the remarkable number of instances in which the 2nd pers. Sing. of the Present Tense, with or without modal particles, is used in the sense of the Imperative. Or is this Imperative with *-î*? Anyhow, this usage is still quite common in Khorasan.

The New copy is a volume of demy-octavo size, 481 pages, 12 lines on a page. It was completed on Tuesday, the 12th Rabî'î'l-awwal 1317, i.e. 21-vii-1899. There must be, however, slight mistake in the date as this day was not Tuesday, but Friday, or Saturday. It gives first the *ghazals* (arranged more or less alphabetically), then the *qaṣidas*, then *tarjî'-bands*, then two short *mathnawîs*, then a *qaṣida* ascribed to Mawlâ-nâ 'Abdu's-salâm, then two more *tarjî'-bands* by Khâkî, then the *Dhurriyya*, by his son 'Alî-Qulî, then a *ghazal* in Khorasani dialect by Khâkî, and lastly an '*arîda*, or petition, also in Khorasani dialect, which, it is said, was sent by Khâkî to the Shah. Unfortunately, it is not copied from any old manuscript, but was written down at the dictation of some "old men" who knew it by heart.

The owner of the copy, Hâjî Mûsâ Khân of Poona, says that he used the Old copy, mentioned above, supplementing it from other sources which are no longer in his possession. On comparing both these copies, it appears that there are some poems in the Old one which are not found in the New, and, of course, vice versa. The poems which appear in both copies contain no variants; in fact, the New copy repeats all the mistakes of the Old, and adds many more. There is not a single case of deviation which really deserves to be called a *variant*. Sometimes there is an occasional omission of a line, or a mistake in the sequence of lines, but these are obviously due to the scribe's negligence.¹ The poems which at present are missing in the Old copy could have belonged to it when it was fuller than it is at present. A peculiar feature of Khâkî's poems is an occasional change of metre in one and the same poem. Such cases may be in reality due to a confusion of several poems possessing the same rhyme (cf. Nos. 107, 114).

There are many peculiarities of orthography, and all of them indicate the author's weakness in prosody. For instance, on many occasions the final suffix *-î* is to be read as a short syllable; in the Old copy *chû* is always a long, and *chûn* a short syllable. Besides there are numerous cases of a long vowel in a closed syllable being simply treated as a long one, and not long *plus* short. The author has a real Khorasani dislike for the nasals, and *n* is often omitted,

Poems which appear *only* in the New copy: Nos. 84, 97, 103-107, 114, 115. These were included only because of their special importance.

¹ On some occasions, however, the scribe was far too careful, and included in Khâkî's poems additional verses, intended to contain some "prophecies", which were all concerned with the events connected with the present Imam. How such passages have come into the *Dîwân* is seen from the Old copy, in which, in several places, there are added in the margins, in quite a different and obviously modern handwriting, the "missing" *bayts*. Though the sectarians are very fond of these "prophecies", all of them are omitted in the present edition. It is interesting to note that there are no such "prophecies" with regard to the preceding Imams,—does this mean that the *Dîwân* was not read for a long time?

publication the *Nigâristân* and *Bahâristân*, mentioned above, are also included. In addition to this, the larger copy mentioned further on, contains also some poems by other authors, such as the author's son Raqqâmî, 'Abdu's-salâm, and others.

In the present edition are given: 100 *ghazals*, seven *qasidas*, six *tarjî'-bands*, and both the short treatises, mentioned above, in the form of *qasidas*, altogether 2,208 *bayts*. All poems that are typical, or those that contain interesting ideas, references to dates or names of persons, etc., are given here. Those that are omitted are merely repetitions of the same types, or contain endless, and by no means original moral counsels, praises of 'Alî and curses upon his opponents, etc., i.e. the kind of Shi'ite poetry of which there are thousands of volumes, in manuscript and printed.

The present edition is based on two manuscripts, one which we may briefly call the Old copy, and the other,—the Modern or New copy. The first is a volume of 109 leaves, of demy-octavo size, of grayish handmade paper. Of some of these leaves only small fragments remain: apparently many are lost at the beginning and the end, and the MS. is on the whole in a bad condition, being greasy, soiled, worm-eaten, and having many lacunas in the middle. The owner of the copy, Mukhî Muḥammad Mir, of Bombay, says that, according to tradition, this is an autograph. Though it is quite possible, it seems, however, to be somewhat doubtful, because there are occasionally mistakes which could be made only by a scribe, and not by the author. It seems, however, that the copy dates at least from the end of the eleventh/seventeenth century. In addition to the general appearance of the manuscript, this is attested by some notes in the margins, giving the dates of the birth of some children. Such notes must necessarily be made very soon after the birth, and thus we can regard them as a safe indication that the copy was already in existence at the time. They range from the end of the eleventh to the early years of the twelfth c. A.H., i.e. the last years of the XVIIth century A.D.¹ The copy is written apparently by one person, but the handwriting varies slightly. There are many peculiarities in orthography, which, however, are not so great as to indicate a real dialectal form of Persian. The copy contains some *qasidas*, a few *tarjî'-bands*, and mostly *ghazals*, which are partly arranged in an alphabetical order.²

¹ The MS. contains 109 folios, 18,5 by 12,5 cm. and 15,5 by 9,5 cm. The number of lines is irregular, about 16 or 17 lines to a page. On f. 13v four dates are legible: 1096/1685, 1093/1682, 1106/1694-5, and 1107/1695-6. On f. 14 only one can be read,—1108/1696-7, all other notes are damaged when the margins were cut in binding.

² Poems in the present edition which appear in *both* copies, Old, and New: Nos. 1-7, 9-13, 15, 17-22, 25-28, 30-41, 43-54, 56-59, 62-65, 67-75, 77-81, 83, 85-96, 98-102, 108-113.

Poems which appear *only* in the *Old* copy: Nos. 8, 14, 16, 23, 24, 29, 42, 55, 60, 61, 66, 76, 82.

“ Whole life I sought for the King,
 But all my efforts were in vain.
 From the beginning to the end the Khidr (i.e. the Imam)
 of the time was like a father to me,
 And thus I could drink the “ Pure Wine ” from the jar
 of the King.
 Brother, do not think that this path is easy,—
 I have walked along many paths in the desert of Love.
 This is not the valley of rest, it is the abode of anxiety and
 trouble,—
 So much misfortune, sadness and pain have I seen.
 My reason, virtue, and knowledge have I put aside,
 Taking as truth whatever they used to tell me,” etc.¹

It is difficult to find what real facts are alluded to here. But the tone alone of this passage indicates that it was written by the author when he had attained an advanced age. It would be interesting to search properly in Dizbâd, or the adjacent villages inhabited by the Ismailis, for prose works by Khâkî, which so far are not known, or for some occasional notes on local manuscripts, in which dates referring to his life may be preserved.

2. THE DIWAN

The works by Khaki, which are so far known, are : (a) his *Diwân*, (b) a lengthy religious poem in *mathnawî* verse, with the title *Tulû' u' sh-shams* (or *Tawâlî' u' sh-shumûs*),² and (c) two shorter versified religious treatises in the form of *qaşîdas*, the *Nigâristân*, and *Bahâristân*.³

The *Dîwân*, in the copies accessible at present, contains about 5,000 distichs (*bayts*), and is composed of over 220 *ghazals*, over 35 *qaşîdas*, nine *tarjî' -bands*, and two short *mathnawis*. This apparently is only a portion of the whole : there are no *qit'as*, no quatrains, and there are clear traces that in the MSS. on which the present edition is based the number of the *ghazals* towards the end is much smaller than that in the original.⁴ In the present

¹ See verses 982-6.

² This work, about 1,300 *bayts* long, was composed in 1055/1645, as is stated in itself. It is divided into seven *bâbs*, dealing with the same matters, and written in the same style as the *Diwân*. Unfortunately in the copy which is accessible to me the seventh *bâb* is missing.

³ Both these works are intended to be independent treatises ; this is why they have special titles. The second of them even is divided into five *faşls*. They are placed in this edition at the end of the *Diwân*, but for the student of Ismailism they may be the most interesting of the lot.

⁴ This can be seen from the fact that though the poems with the rhyme ending in *-m* or *-î* are usually as numerous as those in *-d* and *-t*, here, in the total number of the *ghazals* we find that while the latter two groups are composed of 54 and 60 poems, the former two consist of only 4 and 4.

a reference to him. All that can be gathered on this subject is derived either from his own works, or from the local tradition of his native village where, in a garden on the slope of the hill on which it is situated, his grave is still preserved and visited. Local tradition preserves almost no facts except that Imâm-Qulî was submitted to cruel tortures by the authorities, but survived them.¹ In his works there are very few references which may be regarded as autobiographical. Fortunately, in some of them he gives enough material to discover the period in which he was writing. The dates range apparently between 1037/1627, and 1056/1646. In one of them he refers to the reigning king (*shâhi zamân*), 'Abbâs, but it is not certain whether he means 'Abbâs I (995—1037/1587—1628), or 'Abbâs II (1052—77/1642—67). Local tradition always connects him with Shâh 'Abbâs I, but this may be the usual aberration of popular memory in Persia which connects practically everything remarkable with that Shâh.²

We may add that his son, 'Alî-Qulî, who used the *takhalluṣ* Raqqâmî, was a poet also, but of his works so far as is known, only one *qaṣîda* is preserved.

With regard to Imâm-Qulî we find that in his poems he often mentions his being '*âmm*, i.e. a man of limited education.³ His poems show clearly that though he undoubtedly knew the Coran well, and perhaps was well read in theological books, he could hardly be said to have received a proper and systematic education or have studied much Arabic. Though it must be admitted that he possessed a good poetical talent, his poems reveal on many occasions his helplessness with prosody and rhyme. He also alludes quite frequently to his being an old man (cf. v. 441), though it is not clear whether this is merely a poetical figure. In some of his poems he refers to some great distress and misery in Khorasan. This obviously refers to the Uzbek wars, if it is not an allusion to the persecutions of the Ismailis.⁴

The author is far from being very cheerful. Thus in one of his poems, in which there is found apparently the longest passage of rather a biographical nature he says :

¹ A complaint against these tortures is embodied in the '*arîḍa*, or petition, composed in the local patois, cf. further on, p. 5. It is difficult to find out whether this petition is genuine, but the tradition regarding these tortures is quite strong amongst the people.

² On my visit to Dizbâd in 1918, I did not see the inscription on his grave, but, on making inquiries now of the Persian Ismailis staying in Bombay, I was assured that it gives the date of his death as 1055/1645. This is not in agreement with the date 1056/1646, found in one of his poems (No. 26), which, however, might be a mistake of the scribe.

³ In one place, cf. verse 1331, he says : " I am not capable of delivering a sermon, being so imperfect and sinful ; (besides) I am uneducated ('*âmm*), and all this that I tell and explain comes from my ignorance ('*âmmî*) ".

⁴ Cf. v. 1547. . . . " in this time when Khorasan and 'Irâq (i.e. the Western Persia) are full of injustice "

INTRODUCTION

1. THE AUTHOR

The author of the *Dîwân*, or collection of lyric poetry, extracts from which are published here, was Imâm-Qulî,¹ an inhabitant of the village of Dizbâd, in Khorasan, situated high up in the hills, half-way between Mashhad and Nishapur.² In his poetry he used the *takhalluṣ*, or *nom-de-plume*, Khâkî, and is known as Khâkî Khurâsânî.³ He was an extremely devoted follower of the Nizari branch of the Ismaili sect, the same which is represented in India by the Khojas, the followers of H.H. the Aga Khan.

Practically nothing is known of his biography. The Ismailis were always persecuted in Persia,⁴ and therefore they had to keep their literature in strict concealment. It seems that till quite recently the works of Khâkî remained entirely unknown even to the Ismailis of Central Asia, Afghanistan, and of the Southern provinces of Persia. Under such circumstances it is quite obvious that none of the numerous Persian biographical *tadhkiras* contain

¹ This Turkish form of the name, which means "the slave of the Imam", does in no way indicate a Turkish origin of the author. Under the Safavides the names composed with -Qulî ('Abbâs-Qulî, Tahmâsp-Qulî, Allâh-Qulî, etc.) were quite common amongst pure Persians. At present there are no Turkish villages in the vicinity of Dizbâd, though both in the districts of Nishapur and Juwayn there are Turkish villages and nomads, all connected with the large Bogharlu tribe, in which, however, there are no Ismailis.

² There is a rocky and precipitous path, regarded as the shortest, leading straight to Meshed. But the usual road begins in the gorge near the hamlet 'Alî-kûrî, off the main Tehran-Khorasan road. At present there are two Dizbâds,—D. bâlâ and D. pâ'in, the first being the original. Quite close to them is the hamlet Qâsimâbâd, also inhabited by Ismailis. In the time of Khâkî, Dizbâd (which he never mentions in his poems) was probably quite a large village; Khâkî refers to this (v. 425): "*niyam man az kalâta balki az dih*",—"I am not from a hamlet, but from a (large) village".

³ He is obviously quite different from another Khâkî Khurâsânî, who died in 1234/1819, as stated in the *Riyâdu'l-'ârifîn*, cf. p. 256 of the Tehran edition. There were many other Khâkîs, in Persia and in India: in the same *Riyâdu'l-'ârifîn*, p. 258, is mentioned another poet of the XIXth c., Mirzâ Amîn Shîrâzî, Khâkî; Wâlih Dâghistânî, in his *Riyâdu'sh-shu'arâ'* (see W. Ivanow's Catalogue of the Persian MSS. in the Curzon, i.e. Government of India, Collection in the Asiatic Society of Bengal, Calcutta, 1926, No. 57, entries 1117-1120): Hasan-Beg (d. in India in 1021/1612); Mirzâ Jânî (X/XVI c.); Khâkî Sarhindî, and simply Khâkî, without any further indication. Besides these there were probably many other Khâkîs.

⁴ The latest case of persecution in Dizbâd took place in 1910, cf. W. Ivanow, "Ismailitica II", Mem. of the As. Soc. of Beng., vol. VIII, pp. 55-56. Some of the Ismailis, saved from death by the energetic intercession of the British Consul, are still alive.

new, reliable and good copy may render all the labour and money spent on it completely wasted.

Under such circumstances it seems right, therefore, to publish as many as possible Ismaili works in what may be called auxiliary or tentative editions, which may be used in the same manner as a facsimile, having, however, considerable advantages over it. The copies of such works as are available should be carefully corrected, as far as practicable, with the assistance of the educated sectarians themselves. If two or more copies of one and the same work are available, a complete version can be attempted. These should be lithographed, supplied with indexes and short notes on the original copies, on the authors, etc., and thus, at a low cost, be made accessible not only to a large number of students, but also to the Persian-speaking sectarians themselves, whose interest in having a reliable version of the book can thus be stimulated.

The present edition of a substantial portion of the rare *Dîwân* of Khâkî Khurâsânî is the first attempt of such an auxiliary edition.

Gratitude is to be expressed to the owners of the original copies, i.e. Hâjî Mûsâ Khân of Poona, and Muḥammad Mîr of Bombay, and to all members of the Ismaili community who in some way or other helped the present work to appear, thus showing a generous and broadminded attitude in this important matter. And special thanks are due to the Executive Committee of the Islamic Research Association who published this work.

W. I.

January 1933, Bombay.

PREFACE

It is unnecessary to emphasize the important part played by the Ismaili movement in the history of Islamic civilization in general, and Persia in particular. Though always severely persecuted, its doctrine, which was forced to develop in strict concealment, found its way, by some invisible channels, into wide circles of the Islamic society, and exercised a remarkably far-reaching influence on it, especially on Sufism. The latter, which in many tenets appears as a complete parallel, if not merely an adaptation of Ismailism, remained for many centuries the focus in which converged the most different currents of the religious, philosophic, literary, social, and scientific life of the people, and involved practically every aspect of human activity. We may, with considerable right, compare Ismailism with an invisible, but very powerful spring at the bottom of the large but shallow lake of Sufism, which continued for a long period of time to feed it and prevent it from drying up.

Therefore, students of the religious, social, and literary history of Persia always missed badly the possibility of having access to the original works of the Ismailis, from which alone they could acquire the correct information about the movement. Such works remained inaccessible, and only now do they gradually begin to come to light; it still requires, however, considerable amount of energy, persistence, and good luck to get access to them. The sectarians who own them are not usually very willing to part with them, or even to lend them to anybody.

These works are so important for research, that, whenever they become accessible, it seems worth while to publish them in facsimile. This, however, is hardly possible for several reasons. In addition to the very high cost of such publications, the copies, which are accessible, are almost without exception of very poor quality, having been prepared by scribes of inferior education, who have filled them with a great number of glaring orthographical mistakes, omissions, perversions of the text, etc. A costly facsimile edition, or a proper edition in printed form, would always be a risky undertaking, as it is quite possible that the discovery of a

PUBLISHED BY A. A. A. FYZEE, ESQ.,
SECRETARY, ISLAMIC RESEARCH ASSOCIATION,
43, CHAUPATI ROAD, BOMBAY, 7.

PRINTED BY P. KNIGHT,
BAPTIST MISSION PRESS,
41, LOWER CIRCULAR ROAD, CALCUTTA.



ST-92
H

ISLAMIC RESEARCH ASSOCIATION

No. 1

AN ABBREVIATED VERSION OF THE

DIWAN OF

KHAKI KHORASANI

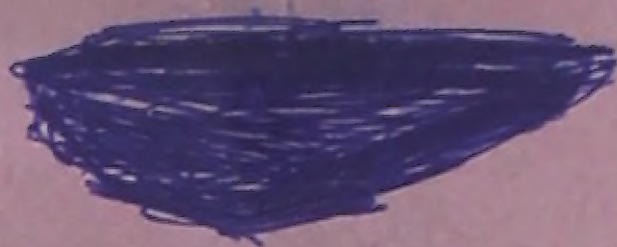
PERSIAN TEXT, EDITED WITH AN INTRODUCTION,

BY

W. IVANOW

BOMBAY

1933



JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar



**JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY**

Kashmir Division - Srinagar

[illegible]

